



نام رمان : خواب زمستانی

نویسنده : گلی ترقی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول

از یک جا باد می آید، از درز پنجره ها، از زیر در، از یک سوراخ نامرئی. زمستان آمده، به این زودی. زمستان ها با هم بودیم؛ من، هاشمی، انوری، عزیزی، احمدی، مهدوی و البته آقای حیدری.

چه زود گذشت. هفتاد و پنج سال، یا هفتاد و هفت یا بیشتر. نمی دانم. حساب روزها و سال ها از دستم در رفته. دو سال کم تر، دو سال بیشتر، چه فرقی می کند؟ پیری از کی شروع شد؟ از کی مرگ حضور خودش را تایید کرد؟

یک روز یک نفر گفت: « پیرمرد مواظب باش نیفتی.» پشت سرم را نگاه کردم و گفتم: « آره، مواظب باش نیفتی.» برگشتم تا هر که بود دستش را بگیرم. ماتم برد. از خودم پرسیدم « با منه؟ » باورم نشد و گذشتم.

آقای حیدری می گفت « اووه، کو تا چهل سالگی. حالا حالاها مونده، یه قرآن مونده، شایدم هیچ وقت نیاد، هیچ وقت.»

چه سرماییی. چه سوزی. دنیا دارد یخ می زند. دنیا دارد به همراه من یواش یواش می یمرد. چراغ را روشن می کنم. صدلیم را به بخاری می چسبانم. می نشینم و پتو را به دور خودم می پیچم.

کاش هنوز تابستان بودو کاش هنوز با هم بودیم. چی شد؟ چه بلایی سرمان آمد؟ ما که به قول عسگری سر سپرده ی هم بودیم. با هم بودنمان چه آسان بود. فکرش را نمی کردیم. تقصیر کدام یکیمان بود؟

حیدری گفت « بچه ها، راز موفقیت ما در اتحاد ماست. پولاتونو بدین من براتون نگه دارم.»

جلیلی گفت « دلم ازتون به هم می خوره. از کاراتون، از فکراتون، از حساب پوچ آرزوهاتون.»

انوری گفت « به نظرم جلیلی داره با ما شوخی می کنه. همش یه بازیه. جدی بودنش از سر تفننه.»

ولی راست می گفت، چه آسان هم راست می گفت.

چه شب بدی است امشب، چه سرد و تاریک و طولانی است. ساعت تازه هفت و نیم است. کاش زمان یک لحظه می ایستاد، یک لحظه فرصت می داد.

به خودم گفتم « اگه ساعتو خرد کنم، اگه پرده ها رو بکشم، اگه در و پنجره ها رو ببندم، این زمان سنج لعنتی دست از سرم ور خواهد داشت.» خیال عبثی بود.

دل من بود که لحظه ها را می شمرد. دل من بود که با هر تپش، رفتن مدامم را به سوی مرگ تایید می کرد.

خواستم باور کنم که مرگ خاتمه نیست، خواستم از دست نیستی که شبانه روز پشت پنجره ام ایستاده و نگاهم می کند، بگریزم. خیال عبث تری بود.

به خودم می گویم « پیرمرد، اگه این بار سرما بخوری، می میری.» چه حساب هایی، چه حساب های خنده داری. « شاید چهل سالگی هیچ وقت نیاید، هیچ وقت.» به ظرف های نشسته ی کنار دیوار نگاه می کنم. به خرده های نان روی قالی، به موشی که وسط اتاق ایستاده و ماتش برده است.

دلم برای هاشمی از همه بیشتر تنگ شده است. عصر ها می آمد، هر روز. نقاشی هایم را هم می آورد. پرنده های رنگ وارنگش را، همه را می چید جلویم. می گفت « گوش کن، داره می خونه، می شنوی؟» نمی شنیدم. می گفت « اینها، داره می خونه.» می نشست و باز از زن کوچولوی مو فرفریش می گفت، از شیرین خانم شیرینش، از کارهایش، از حرف هایش، از صدایش که مثل بقوبقوی کبوترها بود، از چشم های تا به تا و از خنده های آسان و بوی خوب تنش.

گوش می دهم. صدای در می آید، صدای پا، صدای حرف پشت پنجره. شاید یک نفر به دیدنم آمده. دنبال عصایم می گردم، دنبال کفشهایم، دنبال عینکم. کی یاد من کرده؟ کی؟ مهم نیست. اصلا مهم نیست. حتی اگر غریبه ای باشد که اشتباه آمده راهش می دهم و امشب نگهش می دادم. نمی دانم این عصای لعنتی کجاست. دستم را به دیوار می گیرم، به لبه ی میز، به پشتی صندلی ها.

« پیرمرد، مواظب باش نیفتی.» به من می گفت، به من که حتی فکر پیری را هم نکرده بودم.

لای در را باز می کنم. سرم را بیرون می آورم. گوش می دهم. توی راهرو فقط سرماست و تاریکی و سطل آشغالی که بو گرفته. می پرسم « کیه؟ کسی آن جاست؟» سکوت. می آیم تا نزدیک پله ها، صبر می کنم. بلندتر می گویم « در واژه، بیاین تو.» نه. کسی نیست؛ مثل دیروز، مثل پریروز و روز پیش از آن.

آن وقت ها اگر کسی در می زد و تو نمی آمد می دانستیم که احمدی است. حیدری می گفت « بچه ها، بهتره اصلا در رو به روش وا نکنیم. این آدم دیگه قابل اعتماد نیست.» گفتیم « آخه حیدری جان، رفیقمونه. ما هفت نفر از بچگی با هم بزرگ شده ایم. مگه می شه؟»

انوری گفت « بله. خیلی مشکله ولی چی کار می شه کرد؟ این یه نفر داره به ما شش نفر لطمه می زنه.»

هاشمی گفت « هرچه شما بگین.»

مهدوی گفت « هر چی انوری بگه.»

عزیزی گفت « من باید فکر کنم. بعدا می گم.»

بر می گردم کنار بخاری. می نشینم و پتو را به خودم می چسبانم. کی سراغ من می آید؟ آن هم توی این سرما، توی این شب برفی تاریک. نفت بخاری را بیشتر می کنم. می لرزم. گفتم

شیرین خانم که همش داری برای ما شال گردن می بافی، تو که صبح تا غروب نگرانی نکنه یکی از ما سرما بخوره، آخه چه جوری انقده ناز و خوشمزّه و خوبی؟» خندید، از آن خنده های بچگانه ی قشنگش که هنوز صدایش توی گوشم است. هنوز بعضی شب ها همراه خوابی آشفته به سرم زنگ می زنه و آرامم می کند.

کاش الان صبح بود. کاش الان وقتی بود که من بوی تابستان را از در و دیوار حس می کردم. رادیو را می گیرم. اخبار. من از همه چیز بی خبرم. مردی زنی را کشته. مردی خودش را کشته. سیل آمده. جنگ هنوز ادامه دارد. پاسبانی برنده شده. دنیا هنوز همان دنیاست. خاموشش می کنم.

ساعت بیست دقیقه به هشت است. نوزده دقیقه به هشت است. شانزده دقیقه، پانزده دقیقه، دوازده دقیقه، ده دقیقه، نه دقیقه، پنج دقیقه، ساعت درست هشت است. امشب می خواهم تمام ساعت هشت ها را به یاد بیاورم. می خواهم بپرسم. می خواهم به خودم نگاه کنم، به تمام روزهایم، به تمام لحظه هایم. می خواهم یک بار دیگر تمام این هفتاد و چند سال را دور خودم بچینم و نگاهشان کنم. همه ی این روزهای از دست رفته، این روزها که تا خواستم نگاهشان کنم، دستشان بزنم، بوشان کنم، رفته بودند و چه آسان رفته بودند، چه بی سر و صدا و موزیانه/

عزیزی یک روز پرسید « می خوام از سر شروع کنی؟»

دیدم نه، واقعا نه. از سر شروع کنم که چه بشود؟ که چه کار کنم؟ مگر این که بدانم راه دیگری هم هست، که می دونم نیست. اقلا برای من نیست. اگر هزار بار دیگر شروع کنم باز به همین جا می رسم.

جلیلی گفت « معلومه که هست، یه میلیون راه هست. تو نخواستی، راحت تر بود که نخوای.»

حیدری گفت « رفقا، خیر و صلاحتون در اینه که به حرف من گوش منین. من راز موفقیتو تو زندگی پیدا کرده ام. باور کنید.»

عزیزی گفت « کاش می شد رفت. کاش می شد یه کاری کرد.»

گفتم « منم میام. هر کی راه بیفته بره منم باهاش میام.»

حیدری گفت « رفقا، رفقای عزیز من، مبدا خر شین، مبدا خوشی زیر دلتونو بزنه. کجا برین از این جا بهتر؟ آدمی که هوایی شده زیر پاش همیشه خالیه.»

انوری گفت « بیاین بریم بگردیم. شهر چراغونیه، جشنه. قرعه کشی و مسابقه است. همه جا پر از علایم راهنماییه. بریم تماشا، روحیه مون قوی می شه.»

هاشمی گفت م هرچی شما بگین.»

ما چی گفتیم؟ ما اصلا کی بودیم؟ هرچه حیدری می گفت، آقای حیدریو

شیرین خانم گفت « صبر کنین تا احمدی هم بیاد، تنهاس نذارین.»

حیدری گفت « به هیچ وجه صلاح نیست، ولش کنین.»

گفتم « آخه احمدی جان، چته؟ از چی وحشت داری؟»

جوابم را ندارد. مثل همیشه غریبه بود و تلخ. هنوز گاهی شب ها خیال می کنم که برگشته است. صدای پایش را می شناسم. صدای قدم های مستاصلی که می گریختند و نمی دانستند مقصدشان کجاست.

چیزی به شیشه ی پنجره می خورد. گوش می دهم. گمانم باد است، یا سوز سرماست، یا فشار تاریکی است. یک موش گنده ی سیاه دارد گوشه ی پرده را می جود. کاش یک نفر به دیدنم می آمد. کاش یک نفر از پشت پنجره صدایم می زد. آن وقت ها اقلا فاطمه می آمد. اسمش فاطمه نبود. رقیه و سکینه هم نبود. نمی دانم چی بود. هر کی بود خوب بود. یک نفر غیر از من بود. یک نفر دیگر بود. هفته ای دو روز می آمد. پرده ها را کنار می زد. پنجره ها را باز می کرد. ملافه ها را می تکاند، آفتاب می داد. ظرف ها را می شست و لباسهایم را جمع و جور می کرد. چه بوی خوبی می داد، بوی بیرون، بوی کوچه و خیابان، بوی دکان و چوب و اتوبوس. حضور داشت. آن جا بود. به من مربوط می شد. رو در رویم بود. می دانستم اگر حرف بزنم می شنود، اگر راه بروم می بیند، بودن یا نبودنم را می فهمد. تمام مدت حرف می زد، ولی نه با من. با میز و صندلی ها حرف می زد، با دستگیره ی در و شیر سماور، با جارویی که دستش بود و رختی که می شست. با همه ی اشیای دور و برش رابطه داشت. با آفتابه، با فرش، با یخدان، با قیچی و خاک انداز. زبانشان را می فهمید. چیزی از آنها بود. با من حرف نمی زد. شاید هم گاه و بی گاه چیزی می گفت که من نمی شنیدم. گوشم سنگین شده بود. آخرین روزی که آمد یادم هست. موهایش را از ته چیده بودند. نشست وسط اتاق و گریه کرد. گفت خانمش موهایش را چیده، داده به سلمانی سر کوچه تا برایش کلاه گیس کند. به من نگفت. برای در و دیوار و صندلی ها تعریف کرد، برای فرش و بشقاب ها. رفت و دیگر برنگشت. خیلی وقت پیش بود، هفت یا هشت سال پیش. حالا فقط موش ها هستند، موش های خاکستری گنده که همه چیز را یواش یواش می خورند.

چه باد سمجی از کجا می آید؟ شاید از سوراخ بخاری است. امشب زودتر می خوابم. می روم توی رختخواب و به خودم می گویم « پیرمرد، مواظب باش، این بار آگه سرما بخوری می میری.» دست هایم را توی جیب کتم می کنم. ته جیبم، لای آشغال ها دو سه تا تخمه و یک آبنبات است. در می آورم. می گذارم توی دهنم. سفت و بدمزه است. تف می کنم. از آبنبات های شیرین خانم است. همیشه جیب هایم پر از نخودچی و آبنبات بود. پر از نخ رنگی و گل یاس. اولین روز که دیدمش یادم هست. در خانه ی هاشمی باز بود. انوری گفت « هاشمی مهمون داره.» رفتیم تو، حیدری گفت « بله، بله، نفهمیدم. این دیگه کیه؟ این تحفه کار کجاست؟» شیرین خانم با لباس توی حوض بود. داشت آب تنی می کرد. صورتش را گرفته بود زیر فواره و می خندید. انوری گفت « به حق چیزای ندیده. این که قد یه مورچه است، یه مورچه ی قلنبه.» هاشمی نشست به کنار باغچه. دو زانو، هاج و واج، با دهان نیمه باز و چشم های خواب آلود. مژه نمی زد. تکان نمی خورد. نفس هم نمی کشید. عسگری گفت « چه نازه. می شه همه جا قایمش کرد. می شه کردش تو جیب و بردش اداره.» حیدری گفت « اول باید دید چه کاره است؟ اصل و نصبش چیه؟»

شیرین خانم دستش را برایمان تکان داد. صدای خنده و آب بازیش حیاط را پر کرده بود. کبوترهای هاشمی دورش پرپر می زدند. با انگشت اش تلنگر زد به آب و پاشید به صورت آقای حیدری. چیزی گفت که نفهمیدیم. دهنش پر از آنبات بود. با خوشحالی نگاهمان می کرد. انگار همه ی ما را از قدیم می شناخت. نمی دانستیم چه بگوییم. نمی دانستیم چه کاری کنیم. آمد بیرون، پابرهنه و خیس. خودش را چسباند به هاشمی. سرش را گذاشت روی شانه اش. توی گوشش پیچ کرد. حیدری گفت « بی حیاست.»

انوری گفت « نکنه دزده.»

مهدوی گفت « خوبه بیرونش کنیم.»

هاشمی، مات و مبهوت به شیرین خانم نگاه می کرد. باورش نمی شد. یواش یواش با نردید، با ترس و احتیاط، به نوک موهای خیس و انگشت های نوچ شیرین خانم دست می کشید. انگار می ترسید پر بزند و برود. گفت « فرشته ی رحمت. خدا فرستادتش.» حیدری کشیدش کنار. پرسید « اسمش چیه؟ کیه؟ از کدوم خانواده است؟» نگاهمان کرد. خیره خیره سرش را تکان داد. خودش هم نمی دانست. گفت « در واز بود. اومد تو. مثل یه کفتر. مثل یه سبزه که یهو تو باغچه سبز می شه. چه می دونم، اومده دیگه.»

تولد آقای حیدری بود. گفتیم برایش یک چیزی خوب بخریم. یک یادگاری از طرف رفقا. انوری گفت « من برات یک جفت کفش ملی می خرم.» مهدوی گفت « یه چیزی بخریم به دردش بخوره. یه جعبه آچار برای ماشینش یا یه اره ی برقی برای باغچه اش.»

عزیزی پرسید « یا حضرت عباس، بازم تولد حیدریه؟»

شیرین خانم برایش یک مرغ عشق آورد. قفسش را داد دست آقای حیدری و مثل همیشه که خجالت می کشید، سرش را کج کرد. بعد شنید که قفس مرغش را گذاشته اند توی انباری و رویش را با پارچه پوشانده اند. آقای حیدری گفته بود « صدای بدی نداره ولی بی موقع آوازشو سر می ده. چیز مزاحمیه.»

شیرین خانم آرام نمی شد. گریه می کرد و مرغش را پس می خواست. داشت مریض می شد. حیدری گفت « یه مرغ ده تومنی که این حرفا رو نداره. بیا ببر بهش بده. بگو دیگه از این تحفه ها نیاوره.» نیاورد، دیگر نیاورد.

برف شروع شده، ریز و تند. پتو را تا زیر چانه ام می کشم. نفسم را آهسته آهسته بیرون می دهم تا هوای سرد اتاق بخ سرفه ام نیاندازد. صبر می کنم تا اتفاقی بیفتد تا لااقل احساس گرسنگی کنم، احساس خواب، احساس چیزی غیر از نشستن و صبر کردن.

صدای برف را می شنوم. انگار توی سرم نشسته، توی دلم، توی چشم هایم.

به خودم می گویم « پیرمرد، امشب کارت ساخته است. تازه اول زمستونه . کو تا تابستونی که قراره بیاد.»

گفتم « عسگری جان، پس سفری که می گفتی چی شد؟ نمی ری؟ نمی ریم؟»

نشسته بود کنار مادرش. موهایش را شانه می زد. شانه هایش را می مالید. غذا دهانش می گذاشت.

گفتم « داره یواش یواش دیر می شه. پس کی؟»

گفت « مادرمه. چه کارش کنم؟ گرفتارشم.»

کولش کرده بود و راهش می برد. نگاهم کرد. گفت « تو بودی چی کار می کردی؟ هان؟»

حیدری گفت « زندگی حساب دو دو تا چهار تاست. قانون داره. آدم عاقل همیشه خوشبخته.»

بهتر است پاشم فکر شام باشم، فکر خواب، فکر این سرمای هولناک و این موش های سمج که همه ی خانه را تصاحب کرده اند، فکر فردا و تمام روزهای بعد.

فصل دوم

آقای احمدی دستی را که به طرفش دراز شده بود با تردید گرفت. به زور فشار داد و با اندوه خندید. سعی کرد خوشحال باشد، حرف بزند، دست بدهد، خودش را معرفی کند و حال همه را بپرسد. سعی کرد بلندتر از همه بخندد و بگوید که واقعا شوخی خوش مزه ای بود، سرش را تکان دهد، حیرت کند، توضیح بخواهد، مناسف باشد و نشانی بهترین دکتر معده را بدهد. سعی کرد آرام باشد و حس کند که هست، زنده است، هویت دارد، نمی ترسد، خوشبخت است و جای شکرش باقی است. آقای حیدری گفته بود « بله، این شد روحیه ی خوب، جای شکرش باقیه.»

آقای انوری هم گفته بود « خدایا شکر، راست راستی شکر.»

آقای مهدوی هم در نامه اش نوشته بود « حق با شماهاست. آدم باید همیشه شکرگزار باشه.»

آقای هاشمی مهربان هم خندیده بود. از خیارهای باغچه اش برای همه فرستاده بود و گفته بود « به به، زندگی واقعا زیباست، من که از ته دل شاکرم.»

فقط شیرین خانم اخم کرده بود. سرش را تکیه داده بود به لبه ی پنجره و از گوشه ی چشم به آقای احمدی نگاه کرده بود. گفته بود « چه هوای بدیه. دیگه نمی شه نفس کشید. آدم می خواد بخوابه. می خواد بذاره بره.» رفته بود پشت درخت ها و گریه کرده بود. و حالا آن جا بود، دو ردیف جلوتر، با همان چشمهای غمگین خیس و دست های کوچکی که توی دست های آقای هاشمی گم شده بودند و آن نگاه که همیشه همه چیز را می دید، که همه چیز را می فهمید.

آقای احمدی پای متورم و دردناکش را دراز کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چیزی در این جمعیت بود که دلش را می لرزاند، چیزی متعاصم و نامانوس، چیزی متجاوز و غیر انسانی. به انبوه سر ها نگاه کرد. کنار هم، شکل هم. به این همه صورت: متصل، یکرنگ، یکسان. به این همه دست: مطیع، متحد، مقهور. به این همه پا، این همه کفش واکس خورده ی بنددار و این همه شلوار خاکستری اتوزده و این همه چشم خیره به یک مکان، این همه دندان سیم کشیده

ی کرم خورده زرد، این همه شکم برآمده ی ***. چیزی از این گروه به هم پیوسته ی یکدل متصاعد می شد که نفسش را می گرفت، گلویش را می فشرد و دلش را چنگ می زد.

جشن پانزدهمین سال تاسیس شرکت «همیشه گوهر» بود. آقایان حیدری و عسگری و هاشمی ردیف دوم نشسته بودند. سبدهای گلی که آورده بودند بالای سالن بود. کارت آقای حیدری برق می زد؛ دورش کنگره کنگره بود و حاشیه های طلاکاری داشت. اسم و شغل و پایه ی تحصیلاتش با حروف برجسته روی کارت حک شده بود. گفته بود «امشب، شب مهمیه. شب غرور و افتخاره. رفقا، اگه ما نبودیم دنیا چه خالی بود.»

صندلی آقای مهدوی خالی بود. منتظرش بودند. قرار بود از گرگان بیاید. چشم آقای انوری به در خشک شده بود. می گفت «می رسه. همین الان سر و کله اش پیدا می شه. دیشب خوابشو دیدم. هر چی باشه اونم مثل من کارمند این شرکته. بود و نبودش از این جاست.»

یک نفر نطق می کرد. قدش به میکروفون نمی رسید. روی توک پنجه هایش ایستاده بود و نفس نفس می زد. عرق می ریخت. قصیده ای طولانی در وصف محصولات بهداشتی شرکت همیشه گوهر ساخته بود. سرش را تکان می داد. دستش را روی قلبش می گذاشت و آخر هر بیت آه می کشید.

آقای انوری پشت صحنه به این ور و آن ور می دوید. متصدی برنامه بود. گاه و بی گاه گوشه ی پرده را کنار می زد و به صندلی خالی آقای مهدوی با اندوه نگاه می کرد.

از ته سالن صدای پچ پچ می آمد. آقای احمدی برگشت و با دلهره پشت سرش را نگاه کرد. قیافه ها همه ناآشنا بودند. رویش را برگرداند و دستش را به جای دردناک بخیه های سرش کشید. باز آن داغی بی دلیل زیر پوستش افتاده بود، آن التهاب جهنمی که آغشته به ترشحات ابلیسی بود و تمام منغذهای پوستش را انباشته از ظلمتی جامد و ثقیل می کرد. ته سرش، ته دلش، ته گودی چشمهایش ماده ای فلزی رسوب کرده بود. انگار درختی کهنسال یود که غبار بادهای هزارساله رویش نشسته است و وزن همه ی جسم ها، همه ی لحظه های تاریخ، همه ی بودنی ها و ممکنات روی تنش سنگینی می کرد. یاد اتاقش افتاد، اتاق بی آفتابش و تختخواب چوبیش که همه چیز برایش می آورد جز خواب. لحافی که سنگین تر از کوه بود و با تنش انس نمی گرفت. بالشی که در طول شی تبدیل به خشکزاری پر از تیغ و قلوه سنگ می شد و عبور از دل شب، سفر هولناکی بود از زیر جهان، از میان همه ی شیاطین و هزار روح سرگردان اهریمنی و بادهای جادویی و همه چیز آنچنان گسسته و آشفته که انگار زمان پیش از خلقت بود و هیچ کس و هیچ چیز حتی خدا هم حضور نداشت. غیاب محض بود و تنهایی و آدم غریب و دردمندی که همه ی این لحظه های شوم را تجربه می کرد.

یاد بخاریش افتاد که نفت نداشت و چراغ راهرو که سوخته بود. از همان جا شروع شده بود، از همان راه پله های تاریک و تاریک و سرد. زمین زیر پایش باز شده بودف غلطیده بود، تا طبقه ی آخر - چهل و دو تا پله. بدون انتظار، ناگهانی، مثل خواب، مثل یک لحظه تخیل. دستی از غیب به پشتش خورده بود. واژگونش کرده بود و پایش بعد از آن حادثه سه ماه توی گچ بود. هنوز هم درد می کرد. شب ها تیر می کشید و سوزن سوزن می شد.

آقای حیدری خندیده بود. سایر رفقا هم خندیده بودند. حتی آقای هاشمی مهربان هم باور نکرده بود. اتفاق ساده ای بود. خیلی ها قبل از او افتاده بودند و امکان افتادن همه فراوان بود. صاحبخانه اش پیش همه شهادت داده بود، آن جا بوده، دیده که پای آقای احمدی لغزیده، سر خورده و افتاده. سر مستاجر قبلی هم همین بلا آمده بود. تازگی نداشته. همین. با این حال آقای احمدی مطمئن بود که تصادفا نیفتاده. سر به هوا و گیج و منگ هم نبوده. پایش هم لغزیده ولی افتاده، چرا؟ چه طور؟ آقای انوری هم خندیده بود. گفته بود «خب می خواستی یه لامپ بخری و چراغ راهرو تو عوض کنی. می خواستی توی تاریکی بیشتر مواظب باشی.»

شاید حق با آقای انوری بود. ولی آن سنگ لعنتی چی؟ آن سنگ مجهول که معلوم نبود از کجا پرتاب شده. جای بخیه ها هنوز روی سرش جوش نخورده بود. شانزده تا بخیه، شب ها می سوخت و کلافه اش می کرد. رفقا اظهار تاسف کرده بودند. اتفاق نامطبوعی بود. به خصوص که پای آقای احمدی هنوز باد داشت و درد آن حادثه از یادش نرفته بود. با این حال سنگی بود که افتاده بود. از این سنگ ها به سر خیلی ها خورده بود. آقای جلیلی گفته بود «تو سر ما هم خورده. تو سر همه مون خورده. نفس کشیدن این روزا کار آسونی نیست.» آقای احمدی قبول کرده بود. حرفی نداشت. گفته بود «راست می گین. اون سنگ به خاطر سر من پرت نشده بود. به خاطر سر هیچ کس پرت نشده بود. اون سنگ غایتی جز افتادن نداشت. می بایست می افتاد. می بایست تو سر یک نفر می خورد و من اون جا بودم. هرکی دیگه اون جا بود همین بلا سرش می اومد. من، شما، چه فرقی می کنه؟ بالاخره می بایست شکسته می شد.»

مردی که کنار دست آقای احمدی نشسته بود خندید. سرش را تکان داد و پرسید «نظر شما چیه؟ واقعا جالبه.» آقای احمدی گفت «بله همین طوره، جالبه.» و دلش فروریخت. این قیافه به نظرش آشنا بود، این چشم های ساده ی خیره ی مبهوت، این لب های گشوده از هم، این موجود خوشحال کروات زده ی کفش دار. این دست ها را هم دیده بود. می شناخت. این دست ها را آن شب توی تاریکی راه پله ها روی شانه اش حس کرده بود. از این دست ها وحشت داشت. همین دست ها آن سنگ را

به سرش کوبیده بودند و همه جا دنبالش می کردند، آزارش می دادند. مخالفش بودند. این دست ها بوی مرگ می دادند، بوی استیلا و تصرف. شب ها سراغش می آمدند، در خواب هایش، در عمق ذهن خسته ی آشفته اش. هرجا که می رفت حضورشان را حس می کرد. میدیدشان، توی شیشه ی پنجره هاف با به لای دست هایی که میله ی اتوبوسی را گرفته بودند، میان دست هایی که می خواستند نانی را از نانوایی بگیرند یا دست هایی که سلام می دادند، می نوشتند، می شمردند، نیایش می کردند، می کشتند یا می خواستند نوازش کنند. حتی آن شب منزل آقای حیدری هم این دست ها را دیده بود و لرزیده بود. مال کی بودند؟ آقای حیدری، انوری، هاشمی، عسگری، عزیزی، کی؟ و همان شب بود که آن اتفاق غریب افتاده بود. آقای حیدری گفته بود «تقصیر خودته. اگه کنار پنجره نبودی در به دماغت نمی خورد، دندونات نمی شکست. مصیبت که خبر نمی کنه. باید همیشه منتظر این جور چیزا بود. باید حساب کرد کجا خطرش کمتره و همون جا موند. چرا ایستاده بودی کنار پنجره؟ چرا می خواستی ببینی تو کوچه چه خبره؟ چرا تو صورت آقای انوری نخورد؟ برای این که نشسته بود پای تلویزیون و کاری به کسی نداشت. چرا دماغ آقای هاشمیو نشکست؟ چون سرگرم گل و قناری هایش بود. چرا تو صورت من نخورد؟ چون حساب کار دستمه، می دونم کجا باید بایستم. چشمت کور. گفتم بیا

بشین حرف بز، روزنامه بخون، جدول حل کن، فال بگیر، مشاعره کن، سوت بز، یه سرگرمی برای خودت پیدا کن، سینما برو، تار بز، خلاصه عزیز دلم آروم بگیر. آخه چته؟ چرا این طور پریز می زنی؟ چه مرگته؟»

آقای انوری گفته بود «سه تا دندان که این همه حرف نداره، ده تا دیگه داری. دماغتم جوش می خوره، یادت می ره.»

آقای احمدی قبول کرده بود فقط گفته بود «چرا من؟ چرا باید در او تو صورت من بخوره؟ شماهام بودین. شماهام گاه و بی گاه کنار در و پنجره می ایستین. ولی چرا من باید انتخاب بشم؟ همیشه من. چه کسی منو تعقیب کرده؟ دشمن من کیه؟»

مردی که کنار آقای احمدی نشست به شروع کرد به دست زدن. پرسید «شما هم از این صابون مصرف می کنین؟»

آقای احمدی گفت «بله؟»

مرد گفت «چند تا کارت جمع کردین؟»

آقای احمدی نگاهش کرد.

مرد پرسید «کبریت دارین؟» و به آقای احمدی اشاره کرد که ساکت باشد.

برنامه های سرگرم کننده شروع شده بودند. ویلونیسست سرما خورده بود. شال گردن کلفتی دور گلپوش بسته بود. عطسه می کرد و آرشه می کشید. آقای احمدی ضرب گیر را می شناخت. معلم ریاضی بود. به پسر آقای جلیلی درس حساب می دادند.

مرد گفت «چه جشن باشکوهیه.»

آقای احمدی دید که نمی تواند توی صندلیش بند شود. بلند شد ایستاد. دگمه های کتش را انداخت و آهسته به راه افتاد. مرد پرسید: «کجا؟»

آقای حیدری برکشت. اخم کرد و با سر اشاره کرد که بنشیند.

شیرین خانم از گوشه ی چشم مواظب بود.

توی راهرو خلوت بود. پیشخدمت سلام کرد و قندی را که گوشه ی لپش بود با عجله قورت داد و پرسید «امری بود؟»

آقای احمدی سرش را تکان داد و مردد ایستاد. پیشخدمت پرسید «چیزی می خواستین؟»

آقای احمدی گفت «یه لیوان آب.» و حس کرد ابدا تشنه اش نیست. گفت «نه، نمی خوام. هیچی.»

پیشخدمت پرسید « کیک میل دارین؟ »

آقای احمدی گفت « بله، حتما. » و دلش آشوب شد. راه گلویش بسته بود. رفت ایستاد کنار پنجره و پرده را کنار زد. به برف ها نگاه کرد، به درخت ها که مثل انبوه پیرزن های مو سفید در انتظار مرگ، نوبت گرفته بودند، به خیابان تاریک طویل و تنها پنجره ی روشنی که در ساختمان نیمه کهنه ی رو به روی سوسو می زد. نگاه شیرین خانم را از دور حس می کرد.

منزل آقای هاشمی بودند. شیرین خانم برایش نذر کرده بود، سفره انداخته بود. دستش را گرفته بود و از نبات های تبرک شده اش داده بود بخورد. آقای حیدری گفته بود « مهم نیست، یادت می ره. آدمیزاد فراموشکاره. وقتی درد داره، قیل و قال می کنه، داد می کنه و بعد یادش می ره. درد که همیشه درد نمی مونه. یا درمون می شه یا آدم بهش انس می گیره. »

آقای هاشمی نشسته بود روی پله های حیاط و چیز می بافت. حال و حوصله نداشت. دو تا از کفترهای شیرین خانم رفته بودند. اول کفتر ماده و بعد هم جفتش. تازه تخم گذاشته بودند. آقای هاشمی نمی فهمید. می گفت « هیچ کفتری تخمشو ول نمی کنه بره، محاله. چی شده؟ چرا رفتن؟ این جا که همه چی داشتن؛ آب، دون، لونه. هیچ کفتری تا حس بلا نکنه نمی ذاره بره. ولی کدوم بلا؟ »

آقای جلیلی گفته بود « بلا تو هواست، پخشه، تو آبی که می خوریم، تو صداییه که می شنویم. دیدنی نیست، اما هست. از من و شما واقعی تره. »

آقای انوری گفته بود « بهتره حرفشو نزنیم. »

پیشخدمت بشقاب شیرینی را روی میز کنار دیوار گذاشت و پرسید « چایی ام میل دارین؟ »

آقای احمدی توی کوچه را نگاه کرد. یک نفر زیر طاقی آن دور ایستاده بود.

پیشخدمت گفت « آقای انوری امسال خیلی زحمت کشیدم. همه ی برنامه های جشنو خودشون درست کردن. »

آقای احمدی پرسید « این مرد رو می شناسی؟ این که تو کوچه واساده. »

پیشخدمت گفت « آقای مهدوی مرد خوبی بود. کاش نرفته بود گرگان. حیف شد. »

آقای احمدی عرق سردی را که به صورتش نشسته بود با پشت دست پاک کرد. جای بخیه ها روی سرش گزگز می کرد. چیزی توی سینه اش را چنگ می کشید.

پیشخدمت خندید. از توی سالن صدای دست زدن می آمد. آقای احمدی گوشه ی پرده را که توی مشتش گرفته بود ول کرد. خودش را کنار کشید و با وحشت به پیشخدمت نگاه کرد. پرسید: « چیه؟ چرا واسادی منو نگاه می کنی. چی می خوای؟ » این قیافه را دیده بود. کجا؟ کی؟ آن شب که افتاده بود؟ آن روز که سنگ سرش را دریده بود؟ شاید خیال می کرد. شاید حق با آقای حیدری و انوری بود که می گفتند « احمدی جان، دیگه داری حسابی خل می شی. »

پیشخدمت پرسید « صندلی می خواین؟ »

آقای احمدی سرش را تکان داد و رفت توی دستشویی. در را از تو قفل کرد و گوش داد. خم شد. از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد. پشت پیشخدمت به او بود. شیر آب را باز کرد، صورتش را زیر آب گرفت. دستش را خیس کرد و به گردنش کشید. صدای پا می آمد، صدای دویدن و همهمه. پنجره ی دستشویی را باز کرد و سرش را بیرون آورد. لرزید و تنش مورمور شد. با خودش گفت « این کیه؟ چرا ون جا زیر برف ایستاده؟ منتظر چیه؟»

برگشت توی راهرو. پیشخدمت کنار در سالن ایستاده بود و تماشا می کرد. آقای احمدی پرسید « چیه؟ چه خبره؟»

پیشخدمت گفت « چه قشنگه.»

آقای احمدی گفت « تو کوچه رو می گم.»

پیشخدمت گفت « مهم نیست آقا. به ما مربوط نیست.»

آقای احمدی برگشت کنار پنجره و گوشه ی پرده را کنار زد. آن یک نفر هنوز آن جا بود. برف خطوط صورتش را محو می کرد.

از توی سالن صدای هورا و هلهله می آمد. پیشخدمت گفت « آقا، بیاین تماشا. بهترین قسمت برنامه شروع شده.»

آقای احمدی پرسید « این کیه زیر طاقی واساده؟ چی می خواد؟»

پیشخدمت شروع کرد به دست زدن. گفت « عجب بساطیه! آدم زبونش بند می آد.»

رژه ی کارمندان شروع شده بود. کارمندان قدیمی و خوش سابقه، پرچم شرکت را به دوش داشتند. کارمندان عالی رتبه عکس های قاب شده ی محصولات شرکت را به دست گرفته بودند. پشت سر آن ها صف کارمندان تازه وارد و خانواده هایشان بود.

آقای حیدری و هاشمی و عزیزی ایستاده بودند و دست می زدند.

پیشخدمت گفت « حالا نوبت آقای انوریه.»

صدای شیپورها بلند شد. پرده ای که بالای سالن بود کنار رفت. کارمندان شروه کردند به خواندن سرود شرکت. آقای انوری توی خمیردندان عظیمی که خاموش و روشن می شد ایستاده بود. روح خمیردندان بود. تاجی از مسواک های رنگی به سر داشت. از خودش می گفت که نرم و خوشبو است و دشمن بوی بد دهان است. از انقلاب بی نظیرش می گفت، از جهاد مقدسش علیه لثه های بیمار.

آقای حیدری توی گوش آقای عزیزی پچ پچ کرد.

آقای احمدی برگشت دوباره توی راهرو و به دیوار تکیه داد. می دانست که یک نفر آن طرف خیابان زیر برف ها ایستاده است، یک نفر با همان دست های آشنا. گوشه ی پرده را کنار زد. فکر کرد خواب می بیند و این خواب را بارها دیده است. این کوچه، این شب برفی، این درخت

های مرده، این ساختمان نیمه تمام سیاه و این سایه در انتهای کوچه همه ی این ها را قبلا دیده است، می شناسد. در را باز کرد و آمد روی ایوان ایستاد. سرد بود. لرزید. دستش را به برف های روی طارمی کشید. هوا زیر و جامد بود. هوا مثل جسمی برنده صورتش را چنگ می زد. حتی برف ها سنگین و قوی بودند.

آن شب هم برف می آمد. آن شب که اشتباهی به جای دزد گرفتندش، کتکش زدند، لباس هایش را پاره کردند و بعد فهمیدند که عوضی گرفته اند. کلیدش را جا گذاشته بود. صاحبخانه در را به رویش باز نمی کرد. پشتش به پاسبان بود و توی جیبش به دنبال کلید یدکی می گشت. گفته بود « این جا خونه ی منه. کلیدمو جا گذاشته ام. شما که منو می شناسین.» و بعد وحشت زده به دستش که توی مچ پاسبان داشت خرد می شد نگاه کرده بود. گفته بود « چی کار می کنی؟ چرا دستم رو گرفتی؟ چی می خوای؟ » خواسته بود چیز دیگری هم بگوید ولی اولین ضربه توی شکم نفسشرا بریده بود. زیر لب گفته بود « دد کیه؟ مگه دیوونه شدی؟ چرا می زنی؟ » خم شده بود عینکش را از روی زمین بردارد. خون از دماغ و زیر چشم هایش به روی لب هایش می ریخت. به در کوبیده بود. از همسایه ها کمک خواسته بود. دست هایش را روی سرش گرفته بود تا درد ضربه ها را کم تر حس کند. گفته بود « عوضی گرفتین. باور کنین.» و از حال رفته بود. چشمش مدت ها نمی دید. عینکش زیر پا خرد شده بود. سرش بعد از این حادثه گیج می رفت. دلش دایم درد می کرد. آقای حیدری گفته بود « بله، قبول دارم. واقعا اشتباه احمقانه ای بوده. باید در این مورد کاملا تحقیق می کرد. خوشبختانه قانون حامی آدمه.» آقای انوری گفته بود « به نظرم تقصیر خودته. آخه اون وقت شب تو کوچه چه کار می کردی؟ چرا نمی گیری مثل همه ی ما ساعت نه شب بخوابی؟ پاسبان بیچاره چه گناهی کرده؟ منم بودم مشکوک می شدم. نظم جامعه از من و تو مهم تره.»

پیشخدمت پرسید: « آقا حالتون خوبه؟ »

آقای احمدی برف روی طارمی را توی مشتش گرفت و فشار داد. به صورتش مالید، به لب های خشکش. دهانش را باز کرد. خواست فریاد بزند. خواست با لگد به میله ها بکوبد. خواست کاری کند. برگشت و به شیرین خانم که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد.

آقای جلیلی گفته بود « این جوریه برادر و بدجوریه. دیگری رفیق تو نیست، دشمن توست. دشمن شده. باید باهاش دربیفتی، یا بخوری یا خورده شی.»

آقای انوری قبول نداشت. گفته بود « آدم یه خرده می ده، یه خرده می گیره. یه کم موافقه، یه کم مخالف. یه خرده هست، یه خرده نیست. زندگی ما یه جور معامله است.»

شیرین خانم یواش یواش می لرزید. دندان های صدفیش به هم می خورد. پرسید: « چرا واسادی این جا؟ »

جشن تمام شده بود. همه داشتند می رفتند. صدای آقای انوری از دور می آمد. خوشحال بود و بهمه تبریک می گفت.

آقای حیدری دوستانش را به منزلش دعوت کرده بود. آقای هاشمی دنبال شیرین خانم می گشت. آقای حیدری چترش را بالای سرش گرفته بود. بارانیش تا مچ پایش می رسید. دستکش و شال گردن و کلاهش رنگ هم بودند.

آقای احمدی به سایه ای که توی کوچه و زیر برف ها ایستاده بود، نگاه کرد و با خودش گفت « منتظر منه. دنبال من اومده. بهتره با اینا برم. خودمو زیر چتر آقای حیدری قایم می کنم و دست آقای هاشمیو می گیرم. زیر چتر آقای حیدری دنیا امن و امانه. دست آقای هاشمی جلوی سنگیو که به طرفم انداخته می شه می گیره. اینا دوستام هستن، سپر بلام می شن، ازم حمایت می کنن.»

آقای حیدری جلوتر از همه از پله ها پایین می رفت. چترش به حاشیه ی دیوارها می گرفت. آقای هاشمی داشت با عجله دگمه های پالتوی شیرین خانم را می انداخت.

ماشین آقای حیدری جلوی در بود. شیشه های عقبش هم برف پاک کن داشت. به هر چهار تا چرخش زنجیر بسته بود.

شیرین خانم گفت « زود باش، راه بیفت بریم.»

آقای انوری تاجش را زیر بغل گرفته بود و با مهمان ها دست می داد. آقای احمدی برفی را که روی سرش نشسته بود با دست تکاند و به پیشخدمت که با تعجب نگاهش می کرد خیره شد. نه، اشتباه نمی کرد. همین چشم ها نگاهش کرده بودند، به همین آرامی، به همین بی تفاوتی. از آن شب که کتک خورده بود این چشم ها را به یاد داشت. پنجره ی رو به رویی باز بود. یک نفر پشت پنجره شاهد کتک خوردنش بود. یک نفر که ایستاده بود و در تمام مدت آرام نگاهش کرده بود. آقای احمدی صدایش زده بود. دستش را برایش تکان داده بود. سلام کرده بود. گفته بود « آقا، همسایه ی عزیز، شما که منو می شناسین. می دونین که خونه ام همین جاست. بارها به هم برخورده ایم. حرف زده ایم. احوال همو پرسیده ایم. شما یه کاری بکنین.» و این چشم های شیشه ای مرده نگاهش کرده بودند. یک نفر دیگر هم بود. عابری که راهش را کج کرده بود و با عجله گریخته بود. دو نفر دیگر هم بودند، از لا به لای درز در بیرون رو نگاه می کردند. صدای حرفشان را آقای احمدی شنیده بود و صدایشان زده بود. گفته بود « شماها که پشت اون در هستین، شماها یه کاری بکنین.» در به هم خورده بود و آقای احمدی قبل از افتادن صدای چرخیدن کلید را توی قفل شنیده بود.

پیشخدمت پرسید « شما تشریف نمی برین؟»

آقای احمدی پرسید « تو منو می شناسی؟ نه؟»

پیشخدمت نگاهش کرد. همه سوار ماشین آقای حیدری شده بودند. برف پاک کن ها با عجله برف ها را کنار می زدند. همه منتظر آقای انوری بودند.

شیرین خانم پایین پله ها ایستاده بود. نمی خواست برود.

پیشخدمت چراغ های سالن را خاموش کرد. آقای احمدی داد کشید « صبر کنین. نرین.» و با عجله از پله ها پایین دوید. پیشخدمت داد کشید « آقا، پالتوتون، کلاهتون.»

ماشین آقای حیدری راه افتاد. آقای احمدی بلندتر داد کشید « نرین، صبر کنین.»

شیرین خانم دستش را از پشت شیشه با اندوه برایش تکان می داد.

سایه ای ته کوچه بی حرکت ایستاده بود. پیشخدمت از پشت پنجره بی حرکت نگاهش می کرد.

آقای احمدی ایستاد و به زور نفس کشید. توی سرش هوهوی غریبی گشت می زد. ته گوش هایش پر از همهمه بود. برف توی چشم هایش می رفت. صدای زنجیر چرخ های ماشین آقای حیدری از دور می آمد. آقای انوری گفته بود « تقصیر خودته، چرا هیچ کدوم از این بلاها سر ما نمی آد؟ چرا کسی یا چیزی با ما دشمن نیست؟»

آقای احمدی یقه ی کتش را بالا زد و سعی کرد ته کوچه را نگاه نکند. توی دلش گفت « هنوز دیر نشده. هنوز فرصت هست. باید عجله کنم. باید خودمو به خونه ی آقای حیدری برسونم. اونا تنهام نمی ذارن. ما با هم بزرگ شده ایم. همکلاسی های قدیمی هستیم، باید عجله کنم.»

پیشخدمت پنجره را باز کرد و سرش را بیرون آورد. آقای احمدی راه افتاد. برف جای پاهایش را با عجله پر می کرد. تمام شهر خوابیده بود. از خودش پرسید « از کدوم طرف؟» یادش افتاد تا خانه ی آقای حیدری راه درازی در پیش است و پیاده نمی شود رفت. برگشت پشت سرش را یواشکی نگاه کرد و لرزید. تندتر کرد.

آقای حیدری گفته بود « تو ماشین ما جا نیست. خودت بیا.» آقای احمدی فکر کرد « شاید تو خونه شوونم جا نیست. شاید هیچ جا برای من جا نیست.»

آقای عزیزی گفته بود « از دست ما کاری ساخته نیست. خودت می دونی.» آقای احمدی فکر کرد « تا برسم دیر شده. شامشونو خوردن و خوابیدن. چراغاشونو خاموش کردن. در خونه هاشونو بستن. چه طور می تونم پیداشون کنم؟ چه طور می تونم خواب راحتشونو به هم بزنم؟ شاید از پله ها هلم بدن و پاشمو بشکنن. یا از پشت بوم سنگی به سرم نشونه بگیرن. دیدم چه طوری نگاه می کنن. چه طوری به هم نشونم می دن و تو گوش هم پچ می کنن. منو جا گذاشتن و در رفتن. می ترسن این نفرین لعنتی به اونام سرایت کنه. چه کار دارن به این که چه بلایی سر من میاد؟»

ایستاد. برف توی چشم هایش می رفت. روی سرش نشسته بود، روی شانه هایش، روی سرپایش. چراغ ها، پشت پرده ها، تک تک خاموش می شدند. شهر، مثل ته مانده ی قصه ای فراموش شده، آن دورها نفس می کشید. آن قدر دور که انگار خیالی بیش نبود. گوش داد، صدایی نبود جز همهمه ای خفیف پشت تاریکی و قدم هایی که از پشت سر آرام آرام، نزدیک می شدند.

فصل سوم

آقای عزیزی نشست. پاهایش را دراز کرد. سرش را تکیه داد. دست هایش را روی هم گذاشت و با خودش گفت « کاش می رفتم. کاش پا می شدم می ایستادم. کاش این جا نبودم. چند هزاربار باید از کیک تولد آقای حیدری خورد؟ دیگه جا ندارم، هیچ وقت نداشتم. از روز اول دلم

نمی خواست بخورم ولی خوردم. خندیدم. سرمو تکون داردم و گفتم به به چه خوش مزه است. چرا؟ شاید نمی خواستم دلشو بشکنم؟ شاید به خاطر اصرار رفقا بود؟ نمی دونم فقط دیدم که دارم می خورم، بیش تر و تندتر. می خواستم بالا بیارم ولی میچ ملوچ کردم و لقمه های گنده تر برداشتم. ته مونده ی بشقابا رو خوردم و سرانگشتامو لیس زدم. از بشقاب زخم خوردم و از بشقاب کنار دستیم. دلم می خواست بگم نه، بگم نمی خوام، بگم دوست ندارم. ولی روم نشد. دلم می خواست بشقابمو به دیوار بکوبم ولی محکم نگهش داشتم که نیفته. یه بشقاب دیگه ام برداشتم و به سینه ام چسبوندم و باز خوردم. اما دیگه نمی تونم. تا تو سرم، تا تو گوشام، تا لای موهام، تا توی خوابام پر از کیک تولد دوستانه: آقای حیدری، انوری، هاشمی و اونای دیگه. پس بهتره که برم، همین الان، بک، دو، سه.»

شده بود و پوستش از فراوانی چربی به زردی می زد. شکل یک تشک بادی شده بود، نرم و پف کرده و پت و پهن، باوریش نشد. رویش را برگرداند و با خودش گفت « این چشمای من نیست. نگاه من نیست. دست و پا و بدن من نیست.»

به خودش فکر کرد، به تصویری که از آدمی به اسم عزیزا... عزیزی داشت. خودش را دید میان رفقا؛ بلندتر از همه، چابک تر، سالم تر، خوشبخت تر. خودش را دید در انبوه روزها و لحظه ها، این جا، آن جا، بی قرار و ملتهب، و همیشه منتظر، منتظر زندگی، منتظر روزهای بعد و چیزی بزرگ تر و بهتر از آن چه داشت، از آن چه بود.

گفته بود «رفقا، اینم از درس و تحصیل، خلاص شدم. تموم شد. حالا وقت زندگیه، برین کنار، نوبت منه.»

خودش را دید با اولین احساس عشق، گیج، بهت زده، خوشبخت. قسم خورده بود. وعده ها گذاشته بود، با خودش و با آن دختر نیمه چاق سفید. نقشه ی زندگیش را با تمام حساب های دقیقش کشیده بود و خندیده بود به تمام نگاه های مشکوک ناباور. گفته بود «رفقا، خدا با منه. این همون زنیه که می خواستم.»

یاد آن روزی افتاد که سرش را تراشیده بودند. لباس سربازی به تنش نمی خورد؛ شلوارش تنگ بود و کوتاه. آقای هاشمی برایش یک قابلمه غذا آورده بود. شب بدی بود. رفقا، کنار اتوبوس صف کشیده بودند. چمدانش دست آقای انوری بود. برف می آمد و یک نفر پشت سرش گریه می کرد. صورت ها، پشت شیشه ی بخار گرفته ی اتوبوس، شکل انسانی نداشتند. سعی کرده بود رفقا صدایش را نشنوند. گفته بود «عزیز دنبال دست هایش گشت، دنبال پاهایش، دنبال بدن خسته اش که ته میل فرو رفته بود، دنبال فکرهای پراکنده اش. می دانست که باید باشد چون تولد آقای حیدری بود، چون تیک تاک ساعتش را می شنید، چون صدایی گفته بود «آقا، از ملاقاتتون خوشوقتم.»، چون رفقا به افتخار کار جدیدش نوشیده بودند، چون کارتش به سبد گلی که آورده بود سنجاق شده بود و از دور برق می زد، چون زنش باز آبیستن بود، چون عکسش توی آینه ی قدی دیوار تکان می خورد و یک نفر آن طرف تر از دگمه های سردست و پارچه ی اعلا ی شلوارش تعریف می کرد، با این حال خودش را پیدا نمی کرد. چیزی میان اعضای بدنش فاصله انداخته بود و هیچ خطی حدود بدنش را مشخص نمی کرد. انگار ادامه ی میل ها و ظروف روی میزها بود، ادامه ی مردی که کنارش ایستاده بود و زنی که از دور نگاهش می کرد.

یک نفر چیزی گفت و روی شانه اش زد. پرسید: «همین طوره؟» زنش آهسته توی گوشش گفت «عزیزم، مراقب حرفایی که می خوای بزنی باش. این جا پر از آدم غریبه است.»

آقای عزیزی سرش را تکان داد و به ناشناسی که کنارش ایستاده بود با احتیاط نگاه کرد. خياری را که توی دستش بود گاز زد و به زور جوید.

رو به رویش، روی دیوار، یک آینه ی بزرگ قدی بود. نصف سر، نصف صورت، نصف شانه اش آن جا بود. به خودش نگاه کرد، به دهان پر و تکه های سبز خیار میان دندان هایش، به کله ی گرد و گوش قرمزش که مثل دنبه ای پیر کنار موهایش آویزان بود. با خودش گفت «این منم؟»

نیم خیز شد تا خودش را بهتر ببیند. گردنش توی گوشت های شانه گم ((...))

دلم، دوسال سربازی که چیزی نیست. تا چشم هم بذاری تموم می شه. من که نمی رم بمیرم.»

سعی کرد آن صورت گرد و لب های باریک کم رنگ و پاهای گوشت آلود را به یاد آورد، آن موجود فراموش شده ای که اولین اصل مطلق همه ی حساب هایش بود. اولین شب سربازی خوابش نبرده بود. شب دوم تمام بدنش درد می کرد. شب های بعد سردش بود و ذهنش از فکر سرما یخ بسته بود. با این حال زیر لب روزها را شمرده بود. هر ماه را علامت زده بود و صبر کرده تا این دو سال تمام شود؛ تمام هم شده بود ولی به همراه خیلی چیزها.

زنش پرسید «عزیزم، به چی فکر می کنی؟»

آقای عزیزی سرش را بلند کرد و با عجله خندید. یادش افتاد که نباید کاری برخلاف همیشه بکند، زیادی یادش بیاید، زیادی ببیند، زیادی فکر کند، زیادی خوشبخت یا بدبخت باشد. باید فقط باشد، بسیار مختصر، میان دست ها و صداها و پاها، میان صندلی ها و ظرف ها و پنجره ها، میان قاشق ها و چنگال ها.

آقای حیدری از دور نگاهش می کرد.

آقای عزیزی به ناشناسی که کنارش ایستاده بود گفت «چرا نمی فرماین؟» و خودش را کنار کشید و جا باز کرد. به صدایی که کنار گوشش پیچ می کرد گوش داد. به صورتی که جلوی صورتی که جلوی صورتش بود نگاه کرد. لیوان را به سلامتی آقای حیدری بالا برد و نوشید.

با خودش گفت «کاش این آینه ی لعنتی به دیوار نبود.» رویش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد، به پرده های راه راه ریشه دار، به کاغذ دیواری گل دار، به عکس های رنگی آقای حیدری روی دیوارها، دور آینه ی روی میزها، به کاسه بشقاب های گل مرغی که روی بوفه ردیف چیده بودند، به گلدان های کریستال روی میزها، به شمعدان های نقره توی نایلون، به گل های مصنوعی، به مجسمه های چینی، به سگ و گربه و پرنده های شیشه ای سر بخاری، به آباژورهای منگوله دار، به رادیو و تلویزیونی که رویشان را پوشانده بودند، به پوست پلنگی که روی قالی انداخته بودند و کله ی گوزنی که بالای در بود، به عروسک کوکی که زنگ می زد و چراغ زیر دامنش روشن و خاموش می شد، به میزهای اضافی و صندلی های آهنی، به جعبه های غریب و بطری های خالی...

ترسید. نگاهش میان این همه چیز گم شده بود. نمی دانست چه طور می شود از میان همه ی این ها گذشت و به آن طرف اتاق رسید. یک عمر می خواست، یک ابدیت. دلش می خواست همه جا بود جز این جا. دلش می خواست پا می شد می رفت.

گفته بود «خب، اینم از سربازی، دو سالِ بدی بود؛ ولی گذشت. حالا دیگه وقت زندگیه.» البته زندگی بدون آن دختر سفید نیمه چاق زیاد به دلش نمی نشست ولی خب به قول رفقا قسمتش نبود، این طور چیزها پیش می آید. یک روز هم دیده بودش، از دور، با شوهر و بچه اش و بعد دیگه فکرش را هم نکرده بود.

زنش پرسید «عزیزم، داری به چی نگاه می کنی؟»

آقای عزیز خودش را جمع و جور کرد. عطسه اش را قورت داد. دستمالش را درآورد و با دقت گوشه ی لب هایش را پاک کرد. زانوی شلوارش را تکاند و به مهمان ها لبخند زد.

یک نفر آن طرف اتاق خوشحال بود، با همه حرف می زد. احوال همه را می پرسید.

یک نفر آن طرف تر از دردهای معده و سرگیجه های غریبش می گفت. اسم همه ی دکترها را می دانست و به همه فحش می داد.

یک نفر به دنبال حل معادله ای مجهول بود. با خودش حرف می زد و اعدادی توی هوا می نوشت. ضرب و بخش می کرد.

یک نفر از خودش می گفت و از گوشه ی چشم، خودش را توی آینه ی قدی دیوار نگاه می کرد.

یک نفر به جدول نیمه تمامش خیره مانده بود. ته مدادش را جویده بود. دو روزنامه را هم جویده بود. دگمه های کتش را کنده بود و از گوشه ی ناخن هایش خون می آمد.

یک نفر هیچ کاری نمی کرد.

آقای عزیزی، یواشکی به ساعتش نگاه کرد و یادش افتاد که اگر می خواهد برود باید تا دیر نشده بچنبد.

در می زدند. از توی راهرو صدای ماچ و بوسه می آمد، صدای دامن های ابریشمی و جرقُ جرقُ کفش های نو.

یک نفر پرسید «پس کیک تولد آقای حیدریو کی میارن؟»

آقای عزیزی به در نگاه کرد، به پنجره، به سوراخ بخاری. سعی کرد خودش را بگیرد و بلند کند، نمی شد. انگار هزار وزنه ی فولادی به تنش بسته بودند و قوه ی جاذبه ی زمین زیر پایش هرلحظه زیادت و زیادت می شد. یقه ی پیراهنش تنگ بود و کفش های نو پایش را می زد. دلش می خواست کراواتش را در آورد. قلابه ی آهنی کمر بندش را که توی شکمش فرو رفته بود بشکند، دور بیاندازد. دلش می خواست عینکش، ساعتش، انگشترهای فیروزه و عقیقش، سنجاق کراواتش، دگمه سردست ها سنگی و عظیمش، قوطی سیگار آهنی و فنک نفره اش،

خودنویس های طلا، دسته کلید خانه و ماشین و گنجی ها، دفترچه ی یادداشت و تقویمش، همه ی این ها را در آورد، دور بریزد. سبک شود، نفس بکشید. پا شود و برود.

از بیرون صدای باد می آمد، صدای پاهایی که در حرکت بودند، صدای عبور از میان شهر. پشت آن پنجره خبرهایی بود. فضا بود و آسمان و خیابان هایی که می شد گرفت و رفت. پشت آن دیوارها دنیا بود و زندگی و تاریخ و هزاران لحظه ی حیرت انگیز بدیع و آن جا می شد ایستاد و نگاه کرد و پرسید و شاید چیز تازه ای یافت و از آن جا شروع کرد و از آن جا بود و باز از همه ی این ها گذشت و دوباره اوج گرفت، دوباره رفت و دوباره بود.

زنش گفت «عزیزم، یه کم حرف بزن. مثل همیشه باش.»

مردی که جدول حل می کرد آهسته کنار گوشش گفت «فقط سه حرفه. اولش الف، آخرش قاف. آطق؟ آجق؟ آسق؟ چی؟»

آقای عزیزی گفت «عذر می خوام. نمی دونم. واقعا متاسفم.»

آقای انوری می خواس نامه ی آقای مهدوی را برایش بخواند. بیست صفحه بود.

آقای عزیزی سعی کرد کنجکاو و با حوصله باشد. توی دلش گفت «چه کار کنم؟ برم یا صبر کنم حرفش تموم شه؟ می ترسم بهش بر بخوره. می ترسم برنجه.»

گفته بود «حیدری جان، از محبتت متشکرم. ولی این کار به درد من نمی خورده. من نمی تونم کارمند اداره بشم. نمی تونم تو یه اتاق بمونم، یه جا بند بشم. منو که می شناسی.»

آقای انوری گفته بود «احمق جان! اینم یه جور تجربه است. مرد که همیشه ول بگرده.»

آقای هاشمی گفته بود «خوب نیست دل حیدریو بشکنی. یخ مدت برو بعد نخواستنی ول کن.»

گفته بود «باشه، محض خاطر شماها. فقط چند ماه شایدم چند روز.»

صدای آقای انوری دور سرش چرخ می زد. «آقای مهدوی افتاده بود توی حوض. داشته خفه می شده. طلعت خانم رسیده. کشیدتش بیرون. آن قدر تقلا کرد تا نفسش برگشته. بعد تا می خورده زدتش.»

آقای حیدری گفت «عجیبه، واقعا خدا رحم کرده.»

آقای انوری گفت «ولی عجیب تر همسایه ی تازه شونه، فعلا دندونپزشکه، قبلا خیاط بوده، یه موقع ام تو رادیو می خونده. چهارتا از دندونای آقای مهدویو کشیده. دندونای شهردار و معاونشوام کشیده. دندون نصف شهرو درآورده. تنها به طلعت خانم زورش نرسیده، یه مشت خورده و پس افتاده.»

چند نفر گفتند «واقعا عجیبه.»

آقای هاشمی خودش را به زحمت کنار آقای عزیزی روی میبل جا داد. دستش را دور شانه ی آقای عزیزی انداخت. آلبوم روی میز را برداشت، ورق زد و آه کشید.

شیرین خانم، یک گوشه، تنها ایستاده بود. حوصله نداشت. لباس سیاهش هنوز تنش بود. غصه ی آقای احمدی بیمارش کرده بود. نگاهش آشنا بود. چیزی را از ته دل آقای عزیزی بیرون می کشید، چیزی رفته و فراموش شده.

آقای هاشمی با آرنج به پهلویش زد. گفت «این عکسو دیدی؟ خرداد هزار و سیصد و بیست و هفت. تولد حیدری عزیزه. همه مون هستیم، دست در دست، مثل همیشه.»

آقای عزیزی به آن شب فکر کرد و دلش فرو ریخت. به خرداد هزار و سیصد و بیست و هشت فکر کرد و خرداد هزار و سیصد و بیست و نه و سی و سی و یک. به آقای حیدری نگاه کرد و آقای انوری و هاشمی و عسگری. به خرداد هشتاد و هفت و خرداد هزار و سیصد و نود و هفت. به دو هزارمین سال تولد آقای حیدری فکر کرد و لرزید. با خودش گفت «همه مون هستیم، اسکلت های وفادار، دست در دست هم، درست مثل امشب. دور هم، با یه آلبوم قطور سه هزار صفحه ای و یه میلیون عکس یادگاری. با یه کیک گنده و دوهزار شمع و باز سال بعد و بعد و همیشه.»

رفقا گفته بودند «به به. مبارکه. آقای رئیس، اسم برازنده ایست.» گفته بود «چی می گین؟ شوخی می کنین؟ نکنه راست راستی باور کردین که من دنبال این چیزام؟ مگه حرفای من یادتون رفته؟»

عکاس هم خبر کرده بودند.

یک نفر گفت «پاشیم یه عکس یادگاری بگیریم، یادگار چهل سالگی آقای حیدری.»

آقای عزیزی با اندوه به عکاس نگاه کرد. زنش آمد و پشت سرش ایستاد. خم شد و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد. گفت «سر تو بالا بگیر.»

آقای عزیزی سرش را بالا گرفت و به خودش گفت «خرداد هزار و سیصد و هشتاد و هفت اون جاست، منتظرمه، نگاهم می کنه. تمام لحظه های گذشته و آینده ام اون جاست، میخکوب، ساکن، فقط یه عکس، یه عکس ابدی.»

آقای هاشمی گفت «صبر کنین شیرنک ام بیاد.»

آقای عزیزی دستش را از روی دسته ی مبل برداشت تا شیرین خانم بنشیند.

زنش گفت «توی دورینو نگاه کن.»

آقای عزیزی نگاه کرد. کله ی آقای هاشمی زیر چانه اش بود، سر شیرین خانم روی شانه اش. عکاس گفت «نزدیک تر بشین.»

یک نفر داشت بشقاب های کیک خوری را میان همه تقسیم می کرد.

آقای عزیزی فکر کرد «هیچ کس حق نداره به من که می خوام برم بگه نرو. هیچ کس حق نداره به من که می خوام حرف بزنم بگه خفه شو، به من که می خوام باشم بگه بمیر، و بی سر و صدا بمیر. هیچ کس نمی تونه منو مثل یه حشره ی خشکیده به یه نقطه سنجاق کنه. اگه قراره اتفاقی بیفته بیرون از این اتاقه. این جا فقط سایه است و تاریکی و حساب دقیق تولدها - سی

سالگی، چهل سالگی، شصت سالگی - حساب دقیق زمان و شمارش چیزها و دلهره ی نیستی و حرف، حرف، حرف، نه، دیگه نمی تونم بشینم و نگاه کنم. باید پاشم، همین الان. فقط کافیه که دستمو از زیر تنه ی آقای هاشمی در آرم، دستای زنمو از دور گردنم واز کنم، سر شیرین خانمو از رو شونه ام بلند کنم، بشقاب آجیلو از روی زانوم بردارم، پاهامو از لای پایه های میز بیرون بکشم و برم.»

زنش گفت «عزیزم می خوام وقتی کیک تولد آقای حیدریو آوردن پاشی آواز بخونی.»

آقای جلیلی گفته بود «کسی که می خواد بره سوال نمی کنه. منتظر نمیشه، می ره.»

گفته بود «جلیلی جان، می دونم. حق با توست. ولی من خسته ام. نمی تونم پاشم. تمام روز کار کرده ام. تمام شب بیدار بودم. تنم سنگین شده. سرم گیج می ره. دلم درد می کنه. چرا نمی فهمی؟»

شیرین خانم گفته بود «وای آقای عزیزی، چرا انقدر چاق شدین؟ آدم می ترسه.»

صدای دست زدن میامد، صدای هورا و هلهله، صدای به هم خوردن قاشق و چنگال ها.

کیک تولد آقای حیدری را آورده بودند. رویش پر از شمع های کوچک زرد و قرمز بود. آقای عزیزی لرزید. زنش پرسید «حاضری؟» آقای هاشمی ذوق کرد. دست زد و توی جایش بالا و پایین پرید. آقای انوری گفت «حالا وقتشه، یا...»

آقای عزیزی با خودش گفت «نه، این طوری نمی شه. دارن نگاه می کنن. باید یه جوری برم که کسی نفهمه. بهترین کار اینه که برم تو دستشویی درو قفل کنم. وقتی دیدم سرشون گرمه از پنجره ی حموم می پرم تو حیاط خلوت. می رم تو آشپزخونه. از در عقب آشپزخونه می رم تو گلخونه. گوش می دم. خبری نیست. چاردست و پا از لای گلدونا رد می شم. میام بیرون. خودمو می رسونم به آلاچیق. می رم روش. می پرم روی دیوار. می رم رو تیر چراغ برق و آویزون می شم. سر می خورم. می آم پایین. توی کوچه ام. نگاه می کنم. کسی مواظبم نیست. می دوم. می پیچم دست راست. بازم می دوم. می پیچم دست چپ. دور می شم. دور، بازم دورتر، چه نیرویی پیدا کرده ام، چه سرعتی. تنم سنگینی گوشتیشو از دست داده و زمین قوه ی جاذبه شو. می رم، می رم، اوج می گیرم. انگار خارج از مدار زمینم، شناورم. هیچ کس و هیچ چیز به گردهم نمی رسه، حتی باد، حتی نور.»

صدایی کنار گوشش گفت « برو اون وسط. میون همه.»

آقای عزیزی به صورت هایی که کنار صورتش بودند نگاه کرد.

آقای انوری گفت «بلند بخون.»

آقای هاشمی زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

آقای عسگری خندید. پرسید «خواب بودی؟»

شیرین خانم گفت «ولش کنین نمی خواد بخونه.»

راه را برایش باز کردند. عکاس گفت «آقا اجازه بدین یه عکس تکی از شما بگیرم.»

یک نفر پرسید «چی می خواد بخونه؟»

یک نفر از پشت هلهش داد.

زنش گفت «ساکت شین. شوهرم می خواد بخونه.»

آقای عزیزی به زحمت نفس کشید.

همه منتظر بودند. می خندیدند. دورش حلقه زده بودند. با چنگال به بشقاب هایشان می کوبیدند.

یک نفر گفت «برین کنار. اجازه بدین.»

یک نفر گوشه ی آستینش را کشید. یک نفر زیر بازویش را گرفته بود.

آقای عزیزی با چشم دنبال در گشت. اطرافش پر از دست و چشم و دهان بود. دید که وسط اتاق است. دید که دارد دور خودش می چرخد.

یک نفر چراغ اتاق را خاموش و روشن می کرد. صداها دسته جمعی تکرار می کردند «عزیزی باید بخونه. عزیزی باید بخونه.»

آقای عزیزی به آدمی فکر کرد که توی کوچه بود، که بال و پر درآورده بود، که جایی دیگر بود، که رفته بود.

زنش گفت «زود باش، همه رو معطل کردی.»

یک نفر گفت « اقا منتظر آواز شما مییم.»

آقای عزیزی حس کرد سرش گیج می رود و قلبش از همیشه سنگین تر شده است. دلش می خواست داد بزند. دلش می خواست همه چیزها را بزند بشکند. با خودش گفت «کدوم آواز؟ به من چه که تولد حیدریه. اگه خیلی خوشه، خودش بخونه. مگه نه این که موفق و خوشبخته. مگه نه این که فاتح و برنده است؟ پس چرا کز کرده یه گوشه و صداش در نمی آد؟ چرا ماتش برده؟ چرا رنگش پریده؟ نگاش کنین چطوری به شمعای روی کیکش نگاه می کنه. چهل سال از زندگیش اون جاست [لطفا جهت مشاهده لینک ها ثبت نام کنید]. لای خامه ها و زرده های تخم مرغ. برایش چی بخونم؟ سرود عشق یا سرود آزادی یا سرود مرگ؟»

کیک تولد آقای حیدری توی دهان ها بود.

یک نفر گفت «دست بزنین.»

آقای انوری با پشت سینی رنگ گرفته بود.

آقای عزیزی با خودش گفت «فقط کافیه که دهنمو وا کنم و داد بزئم.»

زنش گفت «بلندتر، شادتر.»

آقای هاشمی گفت «بیاین دستامونو تو هم حلقه کنیم. بیاین با هم بخونیم.»
همه شروع کردند به خواندن، یک صدا، از ته دل. آقای عزیزی به گلوبش فشار آورد.

زنش گفت «چته؟ چرا دهنتم وا مونده؟»

رفقا در پناه همدیگر احساس آرامش می کردند. آقای هاشمی لیوانش را روی پیشانیاش گذاشته بود و شانه هایش را می لرزاند. چند نفر، لای دست و پا گوشه ی دیوار، چمباتمه زده بودند. یک نفر حالش بد بود و توی دستشویی عق می زد.

یک مفر گفت «آقا، حالتون خوب نیست؟»

آقای عزیزی نگاهش کرد.

آقای انوری گفت «دست بزنین، دست، دست.»

شیرین خانم گفت «می خواین بریم بیرون راه بریم؟»

آقای عزیزی به او خیره شد.

زنش گفت «عزیزم بهتره بنشین.»

آقای عزیزی نگاه کرد و دید دوباره سرجایش است. پشتی مبل، زیر گردنش نرم و آشنا بود. پاهایش را زیر میز دراز کرد و از توی کفش هایش در آورد. انگشت هایش را باز و بسته کرد و میخچه ی دردناکش را به پایه ی میز مالید. دسته های مبل منتظر دست هایش بودند و کیک تولد آقای حیدری زیر دندانش همان طعم همیشگی را داشت.

فصل 4

چه چراغ کم نوری. فقط خودش را روشن می کند و پشه های اطرافش را. سردم است. انگار این برف که تمام شی این طور شتاب زده باریده روی دلم نشسته است. هنوز این دست ها می خواهند گرم شوند، این دست های پیر و فرتوت.

ساعت درست نه است.

امروز هم تمام شد. خدا را شکر. روز خوبی نبود، طولانی و سرد و تاریک. هیچ اتفاقی هم نیفتاد. باید صبر کرد تا تابستان. آفتاب دوباره جوانم می کند. اقلا درد پایم کمتر می شود. شش ماه مهم نیست. صبر می کنم. اگر قرار است اتفاقی بیفتد در تابستان است. مطمئنم.

پا می شوم. سفره ی شام را کنار دیوار نزدیک بخاری می اندازم. یک بشقاب، یک لیوان، یک قاشق، یک کاسه ماست، یک قابلمه ی کته که از ظهر مانده، همه را می چینم. هنوز زود است. ساعت نه کته را می گذارم روی بخاری گرم شود. نه و ده دقیقه شامم را می خورم. ساعت ده می روم تو رختخواب و صبر می کنم خوابم ببرد.

کمی ماست می ریزم توی لیوان. مزه مزه می کنم. خوشمزه است. نصفش را می گذارم برای بعد.

عزیزی پرسید «کدوم بعد؟»

جلیلی گفت «گور بابای بعد. اگه حرفی داری همین الان بزن.»

انوری گفت «آدم باید پشتکار داشته باشه. بایی بخنده. باید راه بره و به خودش بگه به چه قدر خوشبختم.»

ولی دیگر خودش هم باور نداشت. دیگر نمی خندید و حرف این خوشبختی را نمی زد. شاید اگر آقای مهدوی با طلعت خانم نرفته بود همه چیز فرق می کرد. شاید اگر این مهمان ناخوانده از راه نرسیده بود خوشبختی را واقعا باور می کرد.

گفتم «مهدوی جان، تکلیف انوری چیه؟ بی تو دق می کنه. شما دو تا با هم بزرگی شدین. با هم زندگی کردین. با هم یکی شدین. هیچ کس تا حالا شما دو تا رو بدون هم ندیده. حالا می خوای بذاریش بری؟ مگه می شه؟ این کار رو نکن. اونم با خودت ببر. زنتو راضی کن.»

طلعت خانم ایستاده بود توی حیاط. سرش تا بالای در می رسید. شبیه درخت امامزاده قاسم بود، هولناک و عظیم و قدیمی. باد موهای قرمزش را اینور و آنور می کشاند. از تنش گرمایی حیوانی بیرون می زد. پوستش بوی گوسفند می داد، بوی شیر تازه و پشگل، بوی کوچه باغ های دهات.

گفتم طلعت خانم، بذار کمکت کنم. تنهایی که زورت نمی رسه.» دستم را کنار زد و پایم را لگد کرد. فرش اتاق انوری را گرفته بود روی سرش. می برد توی حیاط. میل و صندلی ها را چیده بود دور حوض. گفته بود «هرچی تو این خونه است از این به بعد مال آقای مهدویه. مال منه.»

آقای مهدوی نشسته بود روی صندلی کنار حوض، رنگ پریده و غمگین، متعجب و تسلیم. دستهایش را گذاشته بود روی زانوهایش و سرش زیر بود. لب پایینش می لرزید. طلعت خانم مواظبش بود. برایش شربت درست کرده بود. یواش یواش نازش می کرد. دورش می چرخید و مگس ها را از صورتش دور می کرد.

گفتم «طلعت خانم، بذار آقای انوری ام باهاتون بیاد.»

خم شده بند کفش آقای مهدوی را می بست. جوابم را ندارد.

انوری باور نمی کرد. نشسته بود وسط اتاق و به چمدان مهدوی نگاه می کرد. حرف نمی زد. حوصله نداشت. نفس هم نمی کشید. مثل آدمی بود که خوابش کرده اند.

گفتم «انوری جان، فکرشو نکن. دنیا که آخر نشده.»

سرش را بلند کرد. نگاهم کرد. گفت «دیوه اومد رفیق ما رو برد. چه آسونم برد.»

اصلا چرا به این چیزها فکر می‌کنم؟ حالا که باید بخوابم. حالا که باید فراموش کنم. حالا که دیگر دیر شده، برای همه چیز.

عزیزی گفت «اگه بعد از مرگ هم خاطره‌ها بمونن چی؟ اگه زیر اون همه خاک بیدار شیم و همه چی یادمون بیاد چی؟»

به عکس آقای حیدری روی دیوار نگاه می‌کنم. ایستاده میان رفقا، یک قدم جلوتر از همه. از گوشه‌ی چشم به شمع‌های روی کیک تولدش نگاه می‌کند. شیرین خانم سرش را انداخته زیر. انگشت کوچکش توی دهانش است. عزیزی هم هست، گوشه‌ی عکس. نصف صورتش بیشتر پیدا نیست. شاید خاک رویش نشسته، شاید آفتاب رنگش را برده است. نمی‌دونم عکس کهنه‌ای ست.

و تا موش‌گنده سرشان را از وسط مبل درآورده‌اند. چند تا دیگر هم هستند، شب‌ها زیادتر می‌شوند، همه چیز را جویده‌اند، مبل‌ها، حاشیه‌ی پرده، گوشه‌های ملافه، دور کفش‌هایم را. با قاشق به سرشان می‌کوبم. نگاهم می‌کنند. دیگر از چیزی نمی‌ترسند. حتا از قاشقی که به سرشان می‌خورد یا کفشی که به طرفشان پرتاب می‌شود.

دلم می‌خواهد بروم بیرون پیاده روی، حتا اگر برف می‌آید، حتا اگر سرما سخت و کشنده است. آن وقت‌ها خانه‌ای داشتیم و باغچه‌ای. با انوری همسایه بودیم.

می‌خواهید روی پشت بام و از دور با هم حرف می‌زدیم. منتظر آقای مهدوی بود. رختخوابش را هر شب می‌انداخت و بالایش آب یخ می‌گذاشت. می‌گفت «دوباره بر می‌گرده. مطمئنم. همین امروز فردا سر و کله‌اش پیدا می‌شه.»

رفتیم ایستگاه راه آهن. نامه داده بود که می‌آید. انوری گفت «دیدیدی؟ نگفتم؟» تمام شب بیدار بود. بی‌دلیل صدایم می‌زد و نمی‌دانست چه می‌خواهد. کله‌ی سحر پا شده بود حیاط را آبپاشی می‌کرد. توی گلدان‌ها گل گذاشته بود و چشم از ساعت بر نمی‌داشت.

حیدری گفت «چته؟ صبر کن قطار بایسته. می‌افتی زیرش. بیا کنار.»

عزیزی گفت «صبر کن در قطار واز شه.»

انوری خندید و دسته‌گلی را که برای آقای مهدوی آورده بود جلوی صورتش گرفت. چشم‌هایش برق می‌زد. پرسید «از این در می‌آد بیرون؟ نه؟»

چشم‌هایمان به طلعت خانم افتاد، به موهای پریشان قرمز و کفش‌های مردانه‌اش.

گفت «من به جاش اومدم. اون که عرضه نداره با شماها در بیفته.»

پرید و یقه ی آقای حیدری را چسبید. پوب شوهرش را می خواست. خواستیم جلوبش را بگیریم نشد. هلمان داد و داد کشید. زد تو شکم آقای حیدری و دستش را پیچاند.

انوری دسته گل، پشت دکه ی آدامس فروشی ایستاده بود. یواشکی سرک می کشید. می لرزید. گفت «یا حضرت عباس، الان می آد سراغ من.» شب از پشت بام مواطبتش بودم. طلعت خانم توی رختخواب آقای مهدوی خوابیده بود. پاهایش از لبه ی تشک بیرون بود. گرمش بود. تقلا می کرد. خودش را می خاراند. انوری چمباتمه زده بود کنار پله های پشت بام. با هر خرناس طلعت خانم از جایش می پرید و در می رفت.

گفتم «حیدری جان، بهتره پول شوهرشو بدی بره.»

گفت «تقصیر منه که همش به فکر آینده ی شماهام. پولاتونو گذاشته ام تو بانک. دو سال دیگه دو برابر می شه. ده سال دیگه سه برابر می شه. بیست سال دیگه چهار برابر می شه. صد سال دیگه ده برابر می شه. حساب شماره ششصد و سی و یک، فکرشو بکنین، همیشه در حال ترقیه.»

طلعت خانم گفت «این مرتیکه پدرسوخته است. سر همه تون کلاه گذاشته. به حرفش گوش ندین.»

خانه ی انوری بودیم. کی بود؟ تابستان بعد یا تابستان آخر، یادم نیست.

دور تختش بودیم. دو ماه بود که مریض بود و هر کار می کردیم فایده نداشت. هاشمی از جوشانده های خانگیش آورده بود. گفت «اینو بخور حالت خوب می شه. تبت می بره.»

حیدری گفت «چه طوره مهدیو خبر کنیم؟ از غصه ی اون به این روی افتاده.»

عزیزی گفت «ورش داریم ببریمش گرگان.»

سر انوری روی بازوی من بود. گردنش را گرفته بودم و قاشق قاشق از جوشانده ای که هاشمی آورده بود توی هداهش می ریختم.

چشمم به حیدری افتاد. دیدم که رنگش پریده، دهانش بازمانده است. پشت سرم را نگاه کردک. طلعت خانم، گرد و خاک گرفته، با چمدان کهنه ی مقواییش، وسط چهارچوب در ایستاده بود. خسته بود و نفس نفس می زد.

انوری سرش را بلند کرد و جوشانده ها را بالا آورد. پرید گوشه ی تخت و ملافه را به خودش چسباند. گفت «می دونستم خودشه. اومده جونمو بگیره.»

هاشمی گفت «طلعت خانوم، ولش کنین. ما مراقبتش هستیم.»

عزیزی گفت «براش دکترا آورده ایم. چیزیش نیست.»

انوری التماس می کرد «منو باهانش تنها ندارین. به حرفش گوش ندین.»

ملافه را به خودش چسبانده بود و لب پایینش می لرزید. نیم خیز شده بود و سراسیمه به دنبال کفش هایش می گشت. گفت «نرین. شما رو به خدا نرین.»

خواستیم بمانیم. خواستیم نگذاریم، نشد. طلعت خانم بیرونمان کرد و در را به رویمان بست. غروب برگشتیم. از لای کرکره ی پنجره نگاه کردیم.

عزیزی پرسید «دیگ آب جوش برای چیه؟»

حیدری گفت «اومده بخوردش.»

انوری یواش یواش گریه می کرد. چشم از دیگ آبجوش برنمی داشت. تُکِ زبانی چیزهایی می گفت و توی تختش چهار دست و پا می خزید. بخار آب جوش روی صورتش نشسته بود.

عزیزی گفت «خوبه بریم نذاریم.»

طلعت خانم حوله می خواست. از لای در به دستش دادیم و با عجله دویدیم سرچایمان پشت پنجره.

حیدری گفت «تا جون انوریو نگیره نمی ره.»

گفتم «طلعت خانم، بذار من پیام تو.»

جواب نداد. سرگرم کارش بود.

عرق از سر و رویش می ریخت. رگی برجسته در حاشیه گردنش می تپید. مثل اسبی خسته نفس می کشید و از سوراخ های دماغش بخار غلیظی بیرون می زد.

عزیزی گفت «داره انوریو *** می کنه.»

حیدری گفت «کاش پاسبون خبر می کردیم.»

انوری لبه ی شلوارش را چسبیده بود و جیغ کشید.

نشستیم به تماشا. طلعت خانم حوله ها را از توی دیگ در می آورد، می چلانند؛ می انداخت روی انوری. انوری به خودش می پیچید و آقای مهدوی را صدا می زد. یک بار هم پا شد و خواست فرار کند، رسیده بود تا نزدیک در. طلعت خانم کمرش را چسبید و پرتش کرد سر جایش.

هاشمی گفت «چیه داره می ریزه تو حلقش؟»

حیدری گفت «سم هلااله.»

عزیزی گفت «داره می کُشدش.»

حیدری گفت «شکایت می کنم. همه ی اینارو گزارش می دم.»

انوری کم کم تسلیم شده بود. دیگر نا نداشت. دمر افتاده بود روی تخت و صدایش در نمی آمد.

طلعت خانم حوله ها را جمع کرد. دیگ را گذاشت کنار دیوار. انوری را محکم لای دو تا پتو پیچید و کردش زیر لحاف، سرش را هم با لچک بست. نشست کنار تختش و صبر کرد تا بخوابد.

صبح زود برگشتیم. عزیزی گفت «طلعت خانوم، پاشو بگیر بخواب.»

نشسته بود کنار انوری و عرق صورتش را خشک می کرد. زیر چشم هایش سیاه شده بود. گفت «یه سیگار بدین بینم.»

فردا غروب برگشتیم. راهمان ندادند. سینی غذایش را گذاشتیم پشت در و رفتیم. حیدری گفت «انوری مرده. مطمئنم.»

پس فردا غروب برگشتیم. گفت «چیه؟ جتونه؟ چرا هر روز میان اینجا؟»

حیدری توی گوشمان گفت «بوی لاشه میاد.»

یک هفته صبر کردیم. طاقتمان تمام شده بود.

حیدری گفت «دبروز یه سر زدم. کف باغچه قلبه شده بود، همون جا چالش کرده.»

یک روز دیگ هم صبر کردیم و دسته جمعی رفتیم. در اتاق باز بود. انوری نشسته بود وسط تخت و یواش یواش چایی می خورد. لچکش هنوز سرش بود و تبش بریده بود.

هاشمی گفت «خسته بناشی طلعت خانوم، حالا به این زودی نرو.»

عزیزی گفت «بمون خستگی درکن.»

چمدانش را گذاشته بود کنار در. چشمش که به آقای حیدری افتاد براق شد. خیز برداشت و گفت «واسا بینم پدرسوخته، هنوز باهات کار دارم.»

زن خوبی بود، جناب سرهنگ. به عکس عروسیش که هنوز روی دیوار است نگاه می کنم. خاک گرفته و تار است. انوری و من و مهدوی و هاشمی کنارش ایستاده ایم. چراغ های سرش خاموش اند.

زن خوبی بود. دلم می خواهد به دیدنش بروم. دلم می خواهد برایش نامه بدهم و احوالش را بپرسم. دلم هنوز به دنبال خیلی چیزهاست، چیزهای از دست رفته.

عزیزی گفت «کاش اقلا چشم هایمان می ماند و می نشستیم به تماشا، تماشا زندگی.»

پا می شوم. نفت بخاری را زیادتر می کنم. قابلمه ی کته را می گذارم روی بخاری. چراغ فتیله دار را روشن می کنم. دسته ی ماهیتابه ام شکسته. همین روزها می روم بیرون و چیزهای نو می خرم. ماهیتابه را می گذارم روی چراغ و دو تا تخم مرغ تویش می شکنم. می نشینم به انتظار. فردا شب صاحبخانه ام را به شام دعوت می کنم. یا سرزده به خانه ی همسایه می روم. یا می نشینم همین جا و موش ها را می شمارم. دیشب یازده تا بودند. یکیشان را گرفتم انداختم توی بخاری. امشب یک بازی دیگ می کنم، یک بازی بامزه تر. به قول آقای حیدری «آدم باید همیشه سر خودشو گرم کنه. باید بخنده و بگه به به چه قدر خوشبختم.»

آقای انوری چمدانش را با احتیاط بالای سرش گذاشت و برای آقای هاشمی و حیدری و عزیزی و شیرین خانم که پای پنجره ی قطار ایستاده بودند دست تکان داد و از همه تشکر کرد. کلیدهای چمدانش را که به یقه ی کتش سنجاق کرده بود از دور نشان آقای حیدری داد و اشاره کرد که جای نگرانی نیست. مرغی را که شیرین خانم داده بود برای آقای مهدوی ببرد، کف قطار کنار صندلیش گذاشت. به مسافرها نگاه کرد و خندید. پرسید «چرا قطار راه نمی افته؟» کسی جوابش را نداد.

نشست. گلدان شمعدانی را که آقای هاشمی برایش آورده بود روی زانو گرفت. چشمهای ناباورش را به هم زد، نفس عمیقی کشید و با خودش گفت «بالاخره راه افتادم. دارم راست راستی می رم.»

هنوز آن روز آخر یادش بود. آقای مهدوی سرش را از پنجره ی ماشین درآورده بود و گفته بود «تو هم بیا. همین امشب پشت سر ما راه بیفت.» نمی خواست برود. سوار ماشین نمی شد. طلعت خانم پس گردنش را گرفته بود و کشیده بودش تو.

رفقا گفته بودند «انوری جان، گرگان که اون سر دنیا نیست. می تونی بری سراغش، هر وقت که خواستی.» آقای انوری رویش را برگردانده بود. سرش را انداخته بود زیر و رفقا دیده بودند که چانه اش می لرزد. رفته بود توی خانه. در را به هم کوبیده بود و صدای لگزدنش را به دیوارها شنیده بود. گلدان ها را هم شکسته بود. پیچک های سبز را از ریشه درآورده بود و گریه کرده بود.

آقای انوری گفته بود «دیگه تو این خونه، بدون مهدوی جانم، نمی شه بند شد. همین فردا راه می افتم می رم.»

ولی نرفته بود. دو روز بعد هم نرفته بود. هفته و ماه و سال بعد هم نرفته بود. چه فرقی می کرد؟ هفت روز یا هفت سال؟ بالاخره راه افتاده بود.

آقای حیدری به شیشه می زد. چیزی می گفت که نمی خواست مسافرها بشنوند.

آقای انوری گلدان شمعدانی را کنار مرغ کف قطار گذاشت. بلند شد ایستاد. دستگیره ی پنجره را گرفت و کشید، باز نمی شد، محکم تر کشید. نمی شد دو دستی کشید، فایده نداشت.

مسافرها نگاهش می کردند.

پرسید «چطوری وا می شه؟»

مردی که کنار پنجره بود گفت «اصلا وا نمی شه.»

آقای انوری پرسید «وا نمی شه؟» و به آقای حیدری اشاره کرد که باز نمی شود.

نشست. پرسید «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا راه نمی افتم؟»

زنی که کنارش نشسته بود گفت «آقا، این مرغ و گلدون سر راهن. این طوری که نمی شه.»

آقای انوری گفت «بله، البته.» مرغ و گلدان را با عجله برداشت و توی بغل گرفت. به مسافرها نگاه کرد. خندید. خوشحال بود که کنار پنجره است. خوشحال بود که می تواند به همه چیز نگاه کند. همه چیز را ببیند. درخت ها را بشمارد. اسم مغازه ها و خیابان ها را بخواند. دلش می خواست خودش را معرفی کند و اسم همسفرهایش را بپرسد. دلش می خواست بگوید که چه قدر خوشحال است، که چقدر ذوق زده و دستپاچه است. دلش می خواست حرف بزند. از هوا تعریف کند، از توسعه ی وسایل نقلیه، از مردی که زنش را با ساطور کشته، از جایزه های بزرگ شرکت همیشه گوهر، از قیمت زمین های علی آباد، از خواب های عجیبش، از دردهای غریب شکمش، از شب های دلگیر و تنهاییش، از دلتنگیش برای آقای مهدوی، از ترس ها و دلشوره هایش، از خودش. دلش می خواست چیزهای دیگر هم بگوید. اما زن اخم کرده بود و تک میله های بافتنیش به طور هولناکی تیز بودند. دخترش آن طرف تر نشسته بود و توی بادکنک گنده ای که به نازکی پوست پیاز شده بود آرام آرام فوت می کرد.

آقای انوری گفت «بسه دخترجان، الان می ترکه.»

زن از گوشه ی چشم نگاهش کرد. هرچه را که بافته بود شکافت و از سر رج انداخت. آقای انوری سرش را زیر انداخت و عطسه اش را قورت داد. مرغ شیرین خانم قدقد می کرد و به خال های سیاه کراواتش تکی می زد.

مردی که روزنامه می خواند یک چشمش را از گوشه ی روزنامه بیرون آورد و به آقای انوری خیره شد.

آقای انوری به چشم سیاهی که او را می پایید با وحشت نگاه کرد و با عجله گفت «سلام علیکم. حال شما.»

بادکنک ترکید.

آقای انوری از جایش پرید. گلدان را که دمر شده بود توی هوا گرفت. سر مرغ را که پرپر می زد محکم می زد محکم چسبید و به دختر با غیظ نگاه کرد.

زن گفت «چی؟ مگه چی شده؟ بادکنک خودش.»

آقای انوری خودش را جمع و جور کرد. لبخند زد. سرش را تکان داد و به نوک کفش هایش خیره شد.

مردی که کنار در نشسته بود گفت «نخیر، امروزم راه نمی افیم.»

زن گفت «به درک. دیگه از سیاهی که رنگی بالاتر نیست.»

بیست دقیقه از حرکت قطار گذشته بود.

آقای حیدری گفته بود «سفر غیرضروریه، حیف پول و حیف وقت.»

شیرین خانم گفته بود «برو. حتما برو. فکر هیچیو نکن.»

آقای هاشمی گفته بود «هرچی خدا بخواهد همون می شه.»

قطار سوا کشید و راه افتاد. آقای انوری سرش را بلند کرد و پرسید «داریم می ریم؟»

زن گفت «خدا می دونه.»

آقای انوری به شیشه ی پنجره زد و دستش را برای رفقا تکان داد. مرغ شیرین خانم را به خودش فشرد و به دختر که دوباره توی بادکنک دیگری فوت می کرد با مهربانی نگاه کرد. آخرین عکس آقای مهدوی و طلعت خانم توی جیبش بود، درآورد؛ نگاه کرد. آقای مهدوی چاق تر شده بود. طاس تر، پیرتر. شکل خودش نبود. انگار دندان هایش ریخته بود. دماغش هم پهن تر شده بود؛ گردنش هم کوتاه تر. صدایش هم پای تلفن غریبه بود و نامانوس. خطش هم عوض شده بود، ریزتر و ناخوانا. با این حال باز هم خودش بود. آقای مهدوی همیشگی بود. سه تا آلبوم عکس از آقای مهدوی داشت. عکس های بچگی، عکس های جوانی و عکس های عروسی. توی تمام عکس های بچگی با هم بودند. مثل دو تا ماهی چاق و خپله، *** و و پتی با موهای فرفری. دست هایشان توی دست های هم بود. سرهایشان روی شانه های هم. کلاس ششم و کلاس هشتم با هم رفوزه شده بودند. کلاس هفتم هر دو معدل یازده آورده بودند و نمره ی ورزششان صفر شده بود. توی عکس های جوانی هم کنار هم بودند، با سبیل کم پشت و فرق کج و موهای روغن خورده، با کفش های بندی و کت و شلوار چهارخانه.

آقای حیدری همیشه می گفت «این دو تا از بس با هم بودند ریخت هم شدن. مثل هم حرف می زنن، راه می رن، می خندن. با هم تب می کنن. با هم خوب می شن. دو تا بره ی خوب باوفا. خدا حفظشون کنه.»

عکس دیگری هم داشت. در آورد. نگاه کرد. طلعت خانم کوچکترین فرقی نکرده بود، همان موهای قرمز آشفته، همان چشم های سیاه بی پروا، همان گردن بلند و دندان های سفید.

اسمش را گذاشته بودند جناب سرهنگ و می دانستند که آقای مهدوی را می زند. یک بار هم سر پاسبان محله را شکسته بود. یک بار هم اردنگ محکمی به آقای حیدری زده بود. با وجود این آقای حیدری همیشه می گفت «این زن ارزش داره. به درد می خوره. سپر بلاست. داروندار مهدوی خوب ما از این زنه، خونه اش، رتبه اش، پیشرفت اجتماعیش، آبروش، استکان های نقره اش.» می نشست توی ایوان و پاهایش را بند می انداخت. دور پنجره ها به و پوست پرتقال می چید تا اتاقش خوش بو شود. سوا جیب می شد و به همه فحش می داد. اما مهربان بود. آواز می خواند و صدای خوشی داشت. روزهایی بود که ساکت می شد. حرف نمی زد و یواشکی گریه هم می کرد. وقتی چشمش به بچه ای می افتاد، وقتی زن آبستی را می دید، وقتی پای حرف زن آغای رخت شور یا علی بلیت فروش می نشست، مسافرها را شمرد.

آقای انوری با عجله پرسید «کی می رسیم؟»

مامور شانه هایش را بالا انداخت. به مسافرها نگاه کرد. پرسید «این چیه؟»

آقای انوری گفت «یه مرغه. ملاحظه بفرمایین. شلوار بنده رو به کلی خراب کرده.»

مامور گفت «همه تون باید بیاین بیرون.»

آقای انوری با وحشت به مسافرها نگاه کرد و پرسید «چی شده؟»
مامور گفت «یا... زود باشین.»

آقای انوری مرغ و گلدان را زیر بغل گرفت و دنبال مسافرها راه افتاد.
توی راهرو کسی نبود. از کویه ی بغلی صدای جر و بحث می آمد، صدای نطقی که از رادیو پخش می شد و بچه ای که گریه می کرد.

مامور خم شده بود و زیر صندلی ها را نگاه می کرد. کیف دستی ها را کف قطار خالی کرده بود.
آقای انوری گفت «این چمدون منه.» و با عجله در کویه را باز کرد.
مامور پرسید «چی؟»

مسافرها دور ایستاده بودند و نگاه می کردند. آقای انوری مرغ و گلدان را زمین گذاشت و زانو زد و در چمدان را باز کرد.

مامور دستش را از کنار چمدان، زیر لباس ها کرد و آهسته جلو برد. نگه داشت. سرش را بالا کرد. به چشم های آقای انوری خیره شد و پرسید «این چی؟»

مسافرها حلقه را تنگ تر کردند. سرهایشان روی چمدان خم شده بود.
آقای انوری گفت «یه مشت نامه است. مال یکی از دوستانمه، آقای مهدوی.»
مامور نخى را که دور بسته بود پاره کرد.

زن گفت «ما چه گناهی کرده ایم؟ چه قدر وایسیم؟»
مردی که کنار در بود با سوءظن به آقای انوری نگاه کرد. چیزی توی گوش کنار دستیش گفت.
آقای انوری دستش را که معلوم نبود چرا یخ کرده و بی جان شده است. به صورتش کشید و سعی کرد آرام نفس بکشد. قلبش سنگین و نامرتب شده بود.
مردی که کنار در بود گفت «این دیگه چی؟»

آقای انوری گفت «این یه جور گارمنه. اسباب بازی. مال همون آفاست.»
زن گفت «این چی؟»

آقای انوری گفت «آلبومن، آلبوم عکس. ملاحظه بفرمایین. این آقای مهدویه. این طلعت خانومه. این منم. چهارساله بیش تر نیست. سرمو تراشیدن.»
مامور گفت «من باید این نامه ها رو ببرم.»

آقای انوری گفت «برای چی؟»

زن گفت «چرا چونه می زنی آقاجان؟»

آقای انوری دستش را دراز کرد و گوشه ی بسته را چسبید. مامور برگشت نگاهش کرد.

آقای انوری دستش را پایین انداخت. توی جیبش کرد. در آورد و با غصه سرش را خاراند.

پرسید «کی بهم پس می دین؟»

مامور گفت «بعدا» و راه افتاد.

مسافرها دوباره نشستند. زن خرت و پرت هایش را جمع کرد. توی کیف دستی ریخت و زیر لب فحش داد.

آقای انوری چمدانش را قفل کرد، سرجایش گذاشت. کمربندش را سفت کرد و دگمه های شلوارش را که باز بود با عجله بست و به مسافرها نگاه کرد. سر دلش آرام آرام می سوخت. به روی خودش نیاورد. نشست و پاهایش را دراز کرد. گرمش بود و صدای چرخ های قطار توی سرش می پیچید. شکمش با هر تکان قار و قور می کرد و احساس خالی معده اش یواش یواش بیشتر می شد. ته گلدان مرطوب بود و نمی دانست چه طوری نگهش دارد تا شلوارش را لک نکند. مرغ شیرین خانم هم آرام نمی گرفت و به همه چیز تک می زد.

دختر بادکنکش را که آماده ی ترکیدن بود از دو نشان آقای انوری داد و توش فوت کرد.

آقای انوری حس کرد دارد عصبانی می شود ولی به خودش فشار آورد و سعی کرد خوشحال باشد. با خودش گفت «امشب پیش هم هستیم. چیزی نمونده.» فکر کرد بهترین کار این است که سوت بزند. لب هایش را جمع کرد و به یک نقطه خیره شد. بلد نبود، هیچ وقت یاد نگرفته بود. مدت ها با آقای هاشمی و حیدری تمرین کرده بودند ولی نمی شد. شیرین خانم از همه بهتر سوت می زد. صدای پرنده ها را در می آورد، صدای بلبل، صدای قناری، صدای چلچله، صدای پرنده هایی که کسی نمی شناخت. صداهایی که هرگز کسی نشنیده بود. آقای حیدری هم بلند بود، سوت های بلند و دقیق و حدی. آقای انوری فقط بلد بود لبهایش را جمع کند، چشمهایش را به نقطه ای بدوزد، پره های دماغش را باز کند و هوایی را که توی لپ هایش جمع کرده بود بیرون دهد. با این حال بد نبود. خودش کاری بود.

مسافر ها نگاهش می کردند.

آقای انوری خندید. گفت «دارم سوت می زنم. خودش کاریه. دلم آدم وا می شه.»

زن با حرص چند رج بافت. پرسید «این بوی گند از شماست؟»

آقای انوری سرش را به زیر انداخت. به کفش های براقش نگاه کرد.

گفت «نه از این مرغه. خودشو کثیف کرده. شلوار نوی بنده رو هم به کلی خراب کرده.»

گوله ی کاموای زن غلت خورده بود و رفته بود زیر صندلی.

مردی که کنار در نشسته بود زیر لب چیزی گفت و سرش را تکان داد. آقای انوری پرسید
«بخشید با من بودین؟»

زن دور و برش را نگاه می کرد. آقای انوری گفت «اجازه بدین الان پیداش می کنم.» گلدان و مرغ
را زمین گذاشت. دولا شد و گلوله ی کاموای زن را از زیر صندلی بیرون آورد.

مردی که کنار پنجره بود گفت «لا اله الا الله.»

قای انوری گره ی کرواتش را که شل شده بود سفت کرد. زانوهای شلوارش را تکاند و با خودش
گفت «دیگه پا نمی شم. حق دارن. جا به این تنگی که نمیشه اون قدر وول زد.»

چشم هایش را بست و به شش ساعت بعد فکر کرد. شیرین خانم گفته بود «آخه آقای انوری از
چی می ترسین؟ هان؟» هفت سال به این سفر فکر کرده بود. هفت سال خواب این روز را دیده
بود. آقای مهدوی هم منتظرش بود. پای تلفن صدایش می لرزید. برایش بیست و هفت تا نامه
داده بود و باز هم باور نمی کرد. ته چشم هایش توی عکس غمگین و شرمنده بود.

آقای حیدری خندیده بود. گفته بود «مهدوی خوب ما یه بره است، یه بره ی مقدس. آدم دلش
می خواد قربونیش کنه. آدم دلش می خواد بذارش لای پلو و بخوردش.»

آقای انوری نفهمید کی خوابش برده. چشمش را وقتی باز کرد که قطار ایستاده بود. از توی
راهرو صدای حرف و پا می آمد. آقای انوری حاج و واج به مسافرها نگاه کرد. پرسید «رسیدیم؟»

زن گفت «ای بابا.» و مردی که کنار پنجره بود خمیازه اش را قورت داد.

آقای انوری به ساعتش نگاه کرد. دو ساعت از حرکت قطار گذشته بود. پرسید لچی شده؟ چرا
وایسادیم؟»

مردی که کنار پنجره بود گفت «خدا می دونه.»

مردی که روزنامه می خواند از آن پشت خندید. پاهایش را دراز کرد و گفت «راحت باش آقایان.
جوش زدن فایده نداره.»

آقای انوری با عجله بلند شد و ایستاد.

زن گفت «این چه بساطیه. تا خبری می شه پا میشی راه می افتی.»

آقای انوری گفت «الان بر می گردم. اجازه بدین.» و آمد توی راهرو. مسافرها کنار پنجره بودند.
آقای انوری پرسید «چی شده؟» آمد تا انتهای راهرو و ایستاد. مزغ شیرین خانم زیر بغلش بود.
کسی پیاده نشده بود.

سرش را داخل یکی از کوپه ها کرد و پرسید «بخشین چرا قطار ایستاده؟» هیچ کس نمی
دانست. یک نفر گفت «خاک بر سرشون کن.»

آقای انوری گفت «حتما علتی داره.»

مرد گفت «زکی» و خندید.

آقای انوری گفت «الان می رم و از قسمت اطلاعات سوال می کنم.»

مرد گفت «تف به اون اطلاعات.»

آقای انوری خوشش نیامد. خودش را کنار کشید و راه افتاد.

یکی از داخل به در مستراح می کوبید.

آقای انوری گوش داد. دور خودش را نگاه کرد و ترسید. پرسید «کیه؟ چی شده؟» یک نفر دستگیره را می چرخاند و چیزی می گفت. آقای انوری مرغ را زمین گذاشت و دستگیره را گرفت، چرخاند، کشید، فایده نداشت. پرسید «چی شده؟» کسی که توی مستراح بود با لگد به در کوبید و فحش داد. آقای انوری جا خورد. ناراحت شد. خواست برگردد ولی دیش نیامد. گفت «من از بیرون فشار می دم. شما از تو بکشین.» فایده نداشت. آقای انوری گفت «ناراحت نباشین. الان می رم مامور رو پیدا می کنم.»

مرد گفت «همه همینو می گن. مامورم همینو میگه.» آقای انوری گفت «الان بر می گردم.» با عجله برگشت. در کوبه را باز کرد و گفت «یه نفر تو دستشویی حبس شده.»

مردی که کنار در بود گفت «به ما چه.»

آقای انوری گفت «من باید به اون بدبختی که حبس شده کمک کنم.»

زن گفت «ما چه گناهی کرده ایم؟»

آقای انوری راه افتاد. توی کوبه ها سر کشید. کسی نمی دانست مامور قطار کجاست. در انتهای راهرو بسته بود. به شیشه کوبید و دستگیره را کشید.

برگشت آمد پشت در مستراح و گفت «من کسیو پیدا نکردم.» صدایی نیامد. گوش داد. دستگیره را چرخاند. با انگشت به در زد. پرسید «آقا، شما هنوز اون تو هستین؟» آقا گفت «بر پدر پدرسوخته ات لعنت. صبرکن در آم نشونت می دم.»

آقای انوری داغ شد. سرش برای اولین بار بعد از مدتها گیج رفت. حتی شکمش هم به پیچ افتاد. برگشت. در کوبه را باز کرد. سرش را با اندوه تکان داد و گفت «همون بهتر که حبس باشه. سزاش همینه.»

یک نفر سر جایش نشسته بود. آقای انوری به مسافرها نگاه کرد. گفت «بیخشین این جا جای منه. گمانم اشتباه شده.» پیرزن چیزی به ترکی گفت و ملج ملوچ کرد. آقای انوری گفت «خیلی عذر می خوام بنده ترکی بلد نیستم. این جا جای منه.» پیرزن چیزی تند تند به ترکی گفت. آقای انوری از مسافرها پرسید «شما ترکی بلدین؟» مردی که کنار در بود سرش را تکان داد. مردی که روزنامه می خواند جواب نداد. زن گفت «من می فهمم ولی بلد نیستم حرف بزنم.» آقای انوری خوشحال شد. گفت «ممکنه به این خانم بگین که این جا جای منه.»

زن گفت «گفتم که بلد نیستم حرف بزنم.»

آقای انوری عذرخواست. گفت «بله، بله. حواسم پرته. پس بفرمایین که چی می گه.» زن گفت «میگه این جا جای منه.»

آقای انوری نزدیک بود از کوره در برود ولی جلوی خودش را گرفت. گفت «جای من چیه؟ حتما اشتباه شده. شما که شاهد بودین اینجا جای منه.»

مردی که روزنامه می خواند گفت «چطوره ده دقیقه سکوت کنیم؟»

آقای انوری گفت «اجازه بدین. بنده باید تکلیفمو روشن کنم.»

زن گفت «برو شکایت کن.»

مردی که کنار پنجره بوی نیم خیز شد. آقای انوری عقب عقب رفت. ن.ک میله ی بافتنی زن به پشت رانش فرو رفت و نالید. پایش را توی هوا تکان داد و نزدیک بود مرغ شیرین خانم از دستش بیفتد. گفت «می رم متصدی مربوطه رو می آرم. شهر هرت که نیست.»

آمد بیرون و ایستاد کنار پنجره. بیرون آفتاب بود و خاک، پر از سنگ های درشت و ریز، پر از تپه و چالهو یاد حرف آقای حیدری افتاد. باید قوی دل و مثبت بود. باید خوش بین بود و به مسایل خندید. باید سوت زد و آوازی زیر لب زمزمه کرد. باید مرتب گفت به به چه روز زیبایی ست و پشت سر هم نفس های عمیق کشید. باید هر دقیقه یک بار تکرار کرد: «خوشبختم، فاتحم، زنده باد خودم.»

آقای انوری همین کار را کرد. صورتش را به شیشه ی پنجره چسباند و گفت «به به چه روز عالی و قشنگیه. چه بیابون خوش منظره ای. چه قدر خاک. چه سنگهای جالبی. چه خرابه های عظیمی. چه چاله هایی.» برگشت و به مسافرها نگاه کرد. دستش را برایشان تکان داد. کتابچه ی یادداشتش را درآورد و شعرهایی را که نوشته بود و هیچ وقت یادش نمی ماند زیر لب زمزمه کرد. سعی کرد حفظ کند، نمی شد، سخت بود. مسافرها داشتند چیزی را با هم می خوردند. پیرزن ملج ملوج می کرد و چیزهایی به ترکی می گفت. زن یک مقدار بافته بود. اشاره کرد و سرش را به علامت تحسین تکان داد. دلش می خواست پیش آنها بود. دلش می خواست با آن ها حرف می زد. چند مثل بامزه بلد بود. توی چمدانش یک جعبه گز داشت. می توانست در آورد و میان همه تقسیم کند. می توانست اصلا کاری نکند. یک گوشه بنشیند و فقط با آنها باشد. گاه و بی گاه حرفی را تصدیق کند و اگر لازم شد بخندد.

نصف بیشتر مسافرها پیاده شده بودند. آقای انوری مرغ را که چرت می زد زیر بغل گرفت و با عجله پیاده شد. مامور قطار آن طرف تر ایستاده بود. آقای انوری با احتیاط پرسید «ببخشین، اینجا کجاست؟»

مامور گفت «اینجا اسم نداره. بیابونه.»

آقای انوری پرسید «برای چی واسادیم؟»

مامور گفت «چه می دونم.»

آقای انوری پرسید «کی می دونه؟»

یک نفر پرسید «راننده ی قطار کجاست؟»

آقای انوری خوشحال شد و تکرار کرد «بله، راننده ی قطار کجاست؟»

راننده ی قطار نبود. گفتند شاید توی قطار است. همه جا را گشتند، نبود. آقای انوری یاد زخم معده اش افتاد و سعی کرد آرام باشد. گرسنه اش بود. قرص های معده اش را نخورده بود. مامور قطار لای دنداننش را با چوب کبریت پاک می کرد. آقای انوری از پنجره ی قطار سرش را درآورد و پرسید «راننده پیدا شد؟» مامور با سر به راننده که آن طرف تر نشسته بود اشاره کرد.

آقای انوری با خودش گفت «شکر خدا.» در کوبه را باز کرد و نفس زنان گفت «راننده پیدا شد. اونجاست.»

در را با عجله بست و دوباره از قطار پیاده شد. به طرف راننده رفت. دگمه های کتش را انداخت. پرسید «راننده ی قطار شمایی؟» راننده سرش را تکان داد. آقای انوری پرسید «چرا واسادیم؟ چی شده؟»

راننده گفت «دستوره.»

آقای انوری پرسید «دستور؟» و دلش ریخت پایین. عقب عقب رفت و با عجله سوار قطار شد.

مرغ شیرین خانم کلافه شده بود. دست و پا می زد. مردی که توی راهرو کنار پنجره ایستاده بود گفت «کاش من یه مرغ بودم، یا یه سگ یا یه گریهپا هرچیز مادر مرده ای غیر از این که هستم.»

آقای انوری گفت «خبر داشتین که دستوره؟»

مرد گفت «من هیچی نمی دونم. به من چه. من فقط می دونم که قطار واساده. شایدم راه بیفته. شاید هیچ وقت راه نیفته و دوباره واسه. شاید مجبور شیم همین جا بمونیم.»

آقای انوری گفت «بله، متشکرم، فهمیدم.»

مرد گفت «همه چی ممکنه. کی می دونه؟ کی می تونه بگه نه؟ شاید سوار کامیونمون کنن و بریزنمون تو رودخونه. شاید...»

آقای انوری خودش را کنار کشید. با سر حرف های مرد را تصدیق کرد و با عجله راه افتاد. با خودش گفت «الان می رم و با راننده قطار حرف می زنم.»

پیاده شد و با عصبانیت به طرف راننده رفت.

چند تا ژاندارم جلوی قطار ایستاده بودند.

آقای انوری جا خورد. ایستاد. مرغ شیرین خانم از دستش سر خورد. دو سه قدم به عقب برداشت. چرخید و با سرعت سوار قطار شد. سر دلش می سوخت. درد سمجی از وسط شکمش شروع می شد، دور می زد و تا شانه هایش می رسید.

مسافرها ساکت بودند. پیرزن از توی بقچه اش چیزهایی درآورده بود و می خورد. از دور به آقای انوری تعارف کرد. مردی که کنار در بود بلند شد آمد بیرون و به آقای انوری گفت «برو آقاجان، بشین جای من.»

آقای انوری تشکر کرد و با احتیاط وارد کویه شد. خسته بود و کف پاهایش گزگز می کرد. نشست و خیاری را که پیرزن تعارفش کرد گرفت و با اندوه گاز زد. یاد شام منزل آقای مهدوی افتاد و غمگین تر شد. تشنه اش بود. کتش بوی مرغ شیرین خانم را می داد.

پیرزن به مرغ شیرین خانم اشاره کرد و چیزی به ترکی گفت. آقای انوری به ژاندارم ها فکر کرد، به جیبی که کنار جاده بالا و پایین می رفت، به مردی که توی مستراح حبس شده بود، به خواب غریبی که دیده بود، به آقای مهدوی و آخرین عکسش. با تلنگر به گل شمعدانی زد و برگ هایش را کند.

یک نفر توی راهروی قطار می دوید.

آقای حیدری گفته بود «این دیگه اون مهدوی که می شناختیش نیست، غریبه شده. هفت سال گذشته. می ری پشیمون می شی.»

شیرین خانم گفته بود «برو. به حرف اینا گوش نده. یه چیزایی هست که همیشه می مونه. تو آدم ریشه می گیره.» آقای عزیزی گفته بود «آدم با هر لحظه اش غریبه می شه، با هر فکر و نگاهش.»

دختر دوباره بادکنش را درآورده بود.

آقای انوری گفت «توش فوت کردی نکردی.»

دختر گریه اش را سر داد. زن بافتنی اش را گوله کرد و کنار دستش گذاشت. توی گوش دختر پچ پچ کرد. مردی که روزنامه می خواد پرسید «آقا، حالتون خوب نیست؟»

آقای انوری بلند شد ایستاد. به مسافرها نگاه کرد. درد تا زیر بغلش می زد. دهانش خشک شده بود. زن خودش را کنار کشید. پیرزن ساکت نگاهش می کرد؛ فقط دهانش می جنبید. آمد بیرون توی راهرو. شیشه را کشید پایین. گلدان را انداخت بیرون. پیاده شد. هوا داشت تاریک می شد. توی جیبش یک تکه نبات بود. درآورد و گذاشت گوشه ی لپش. کنار جاده چند تا درخت بود. راه افتاد و سعی کرد نصیحت های آقای حیدری را به یاد آورد. خواست سوت بزند، بلد نبود. خواست زمزمه کند، حوصله نداشت. بیابان بویی غریب داشت، بویی نامانوس و غمگینو چیزی سنگین توی هوا پراکنده بود، مثل یک اتفاق بد، مثل مصیبتی که آرام آرام نزدیک می شد.

قطار توی تاریکی غروب، زشت و هولناک می نمود.

همه ساکت ایستاده بودند. زیر درخت ها سایه بود. آقای انوری نشست و کرواتش را باز کرد. انداخت روی خاک. شلوارش پر از لک شده بود. با خودش گفت «اگه یه بلایی سرم بیاد هیچ کس نمی فهمه.»

کنار جاده سواری سیاهی ایستاده بود. راننده اش منتظر مسافر برای برگشتن بود.

آقای انوری کتش را با عجله برداشت. پا شد. مرغ شیرین خانم را بغل زد و نگاهش کرد. منصور شد و انداختش زمین. ته مانده ی نباتی را که گوشه ی لپش بود قورت داد و با عجله به راه افتاد. دستش را برای راننده ای کرایه از دور تکان داد و تندتر کرد.

راننده ی کرایه گفت «ما داریم بر می گردیم. می ریم تهرون.»

آقای انوری سرش را تکان داد، رفت توی ماشین و کنار در کز کرد. چشم هایش را بست و سرش را به پشتی ماشین تکیه داد. یاد شیرین خانم افتاد که گفته بود «به حرف اینا گوش نده. راه بیفت و برو.»

راننده گفت «به امید خدا» و گاز داد.

فصل 6

آقای مهدوی غلتید. نالید. نفس نفس زد. ملافه ی داغ و سنگینی را که به دور بدنش گره خورده بود با پا کنار انداخت. چشم هایش را باز کرد و وحشت زده به تاریکی غلیظی که حیاط را پر کرده بود خیره شد. سرش مثل نبضی تبار می کوبید و انگار خون توی رگهایش دلمه بسته بود. چیزی حجیم و زبر و فلزی مثل پوششی نامریی رویش سنگینی می کرد. نفسش در نمی آمد و دست و پایش توی تاریکی گم شده بود. تنها جسی که از خودش داشت فشار آزاردهنده ی قلبش بود که چون پرنده ای عظیم روی سینه اش نشسته بود و خونس را آرام آرام می مکید.

خوابی که دیده بود یادش نمی آمد اما هرچه بود هنوز هم ادامه داشت، هنوز طعم غریبش توی دهانش بود و بوی هولناک آن جای نیمه فراموش شده که در خواب دیده بود از انتهای شب می آمد. حیاط کوچکشان حیاطی که می شناخت نبود. غریبه بود و غیرواقعی، جایی آن سوی همه ی مرزهای آشنا و مکان های مانوس. حتا توی باغچه هزار گل سیاه رویده بود و درخت ها نجوایی شیطانی داشتند.

سرش را به زور بلند کرد. چشم هایش را به هم زد و سعی کرد بیدار شود. دلش می خواست خودش را بگیرد، بتکاند، جارو بکشد، بشوید و چرک این خواب و این حال و این شب طلسمانی را از جانش بگیرد.

با خودش گفت «چه خواب بدی بود. خوب شد بیدار شدم. خدا را شکر.»

دستش را دراز کرد و کاسه ی آب یخ را از بالای سرش برداشت. سرکشید. پشت سرد کاسه را به صورتش چسباند، به گردنش کشید. یک تکه یخ برداشت و روی پیشانیاش گذاشت، روی

سینه اش، روی شکمش، چشم هایش را بست و سعی کرد به دلهره ی سمجی که ذره ذره ته دلش رسوب می کرد اعتنا نکند.

با خودش گفت «آفتاب که بزنه حالم خوب می شه. این ترس ها مال شبه.»

بالشش را که از عرق خیس شده بود پشت و رو کرد. خرده آشغالهای ریز و موذی زیر تنه اش را از روی تشک تکاند. ملافه را مرتب کرد. روی پاهایش کشید. سرش را زمین گذاشت و منتظر خواب شد. طاق باز ناراحت بود، غلتید. دمر و شد. دست راستش را زیر سرش گذاشت. دست چپش را خم کرد، دراز کرد، روی تشک کنار صورتش گذاشت، برداشت، از لبه ی تخت آویزان کرد و متحیر ماند که کجا بگذاردش تا راحت باشد. عضوی اضافی در بدنش پیدا شده بود و یادش نمی آمد همیشه چه طور می خوابیده است. یک پهلو شد. پاهایش را زیر سینه اش جمع کرد. دست هایش را موازی بدنش قرار داد و با خودش گفت «خوب شد، این طوری عالیه.»

سرانگشت ها و کف پایش می سوخت. باز تشنه اش بود. انگار در عمق جاننش بادی سوزان چرخ می خورد و زیر پوستش بیابانی خشک گسترده بود. زبانش را به لب های داغش کشید و از گوشه ی چشم به طلعت خانم نگاه کرد. باز یاد آن خواب نیمه فراموش شده افتاد و ته دلش لرزید. رویش را برگرداند. ملافه را روی سرش کشید و چشم هایش را به هم فشرد. نفس های طلعت خانم مثل بادی که از دل زمین برخاسته است، سنگین و داغ دور گوشش چرخ می زد. سعی کرد گوش ندهد، فکر نکند، بخوابد. از صد تا دویست شمرد، از دویست تا یک، از یک تا هزار. سرش را کرد زیر بالش و با دست گوش هایش را گرفت. با خودش گفت «کاش زودتر صبح می شد. کاش آفتاب می زد.»

بخار دهان و عرق و بوی پرهای کهنه کلافه اش کرده بود. بالش را کنار انداخت و هوای سنگینی را که بلعیده بود به زور بیرون داد.

دست طلعت خانم به طرفش دراز شده بود. دهانش نیمه باز بود و نوک دندان طلایش توی تاریکی برق می زد. تکان نمی خورد و صورتش آرامشی حیوانی داشت.

شب عروسیش هم همین شکل شده بود. آرام و رام، مثل یک پلنگ سیر، نامتجاوز.

مهمان ها توی راهرو پای پله ها ایستاده بودند. هیچ کس حرف نمی زد. هیچ کس خوشحال نبود، حتا آقای مهدوی.

طلعت خانم طبقه ی بالا بود. از اتاقش صدای جیغ و خنده می آمد، صدای دایره و ضرب، صدای به هم خوردن لبه های تیز قیچی و چیزی که انگار اره می کردند.

آقای عزیزی گفته بود «گرگه داره دندوناشو تیز می کنه.»

روی میزها شیرینی و میوه چیده بودند، کسی دست نمی زد. آقای مهدوی نشسته بود رو به روی آینه ی عقد و تکان نمی خورد. صورتش به سفیدی می زد و توی لب های بسته اش لبخندی بود که همه را کلافه می کرد، همه را می ترساند.

آقای انوری با سینی چایی دور می گشت. انگار به مجلس ختم خودش آمده بود و از دلداری همه با نگاهی غمگین تشکر می کرد. گفته بود «این طور اتفاقا می افتن. چه کار می شه کرد؟» خواسته بود چیز دیگری هم بگوید ولی همه ی خفه ی مهمان ها حرفش را بریده بود.

طلعت خانم بالای پله ها ایستاده بود. سرش را چراغان کرده بودند، چراغ های رنگی کوچکی که خاموش و روشن می شدند و آب تویشان قل قل می کرد. لباس سفیدش را کرایه کرده بودند، برایش تنگ بود و کوتاه. دسته گلش را شیرین خانم درست کرده بود، از گل های تازه ی باغچه اش. کفش هایش را عوض نکرده بود، همان کفش های بزرگ و مردانه ای که همیشه پر از خاک بود که زیرش میخ و نعل داشت و هنگام راه رفتن صدا می داد.

مادرش و خاله های مادرش روی پله ها دایره می زدند و لی لی لی های سرسام آورشان خانه را به لرزه درآورده بود.

مهمان ها به هم چسبیده بودند، بلاتکلیف و متحیر. با هر قدم طلعت خانم دسته جمعی عقب می رفتند و هیس هیس نفس هایشان سنگین تر می شد.

پیرزن ها مبارک باد می خواندند و آب دهانشان روی سر همه می پاشید.

آقای مهدوی لرزیده بود. خواسته بود بلند شود. خواسته بود داد بکشد. خواسته بود فرار کند. نشسته بود و مبهوت به تصویر طلعت خانم توی آینه خیره مانده بود.

آقای انوری سرش را انداخته بود زیر و مثل کسی که قهر باشد لب هایش را به هم فشرده بود.

طلعت خانم، مجلل و باشکوه، مثل زنی اساطیری، برخاسته و از عمق دورترین خواب ها، وسط اتاق ایستاده بود. گفته بود «چتونه؟ چرا عزا گرفتین؟ عروسیه یا مجلس ختم؟»

آقای هاشمی برای مهمان ها چایی آورده بود. ظرف هایشان را پر از میوه و شیرینی و پسته و سوهان عسلی کرده بود و خندیده بود. خنده ای زیادی و بلند و مزاحم. خواسته بود قصه ای شیرین از خاطرات کودکیش، از زمان آشناییش با آقای مهدوی، برای مهمان ها تعریف کند که طلعت خانم جلوییش را گرفته بود. داد کشیده بود «ساکت» و همه، حیرت زده، سکوت کرده بودند.

تارش را آورده بود. نشسته بود روی زمین و تکیه داده بود به دیوار. چراغ های سرش چشمک می زدند و قل قل می کردند. صدایش به هیکل تنومندش نمی خورد. آرام بود و خسته و غمگین، مثل خش خش باد پشت درخت ها.

آقای مهدوی دوباره غلتید. سعی کرد فکر نکند. دوباره طاق باز شد. دوباره چشم هایش را باز کرد و به انبوه شاخه های سیاه بالای سرش نگاه کرد. شب از هوا خالی بود و از درز آجرها گرمایی هیولایی مثل له له

اژدهایی پیر بیرون می ریخت. بلند شد و نشست. دستش را به پیشانی خیسش کشید. از تخت پایین آمد. کفش هایش گم شده بود. شانه هایش را بالا انداخت و پابرهنه راه افتاد. گرمش بود. رفت نشست کنار حوض و لباسهایش را درآورد. خم شد و ته آب را نگاه کرد. خنک بود و تازه و پر از همه ای فریبنده، پر از حسی زنده و آشنا. کف دستش را روی پوست آب کشید، روی حلقه های نرمی که از لای انگشت هایش فرار می کردند. جلوتر خزید. دولا شد. نفسش دایره های کوچک روی آب را مضطرب و آشفته می کرد. زبانش را درآورد و روی آب کشید. دست هایش را دراز کرد و صورتش را به لرزش خفیف موج ها تکیه داد. دلش می خواست بسرد، بلغزد، فرو رود و پایش هرگز به کف نرسد. به نظرش می رسید که انتهای این حوض به انتهای زمین متصل است و دلش میخواست که این آب خنک خوب او را ببلعد و ببرد.

برگشت و از گوشه ی چشم به طلعت خانم نگاه کرد. دلش فرو ریخت. انگار برای اولین بار بود که این صورت را می دید، این موهای نیمه مرطوب آشفته که مثل گیاه های ته دریا جنبشی هراس انگیز داشتند و این پوست تیره ی داغ و این دهان باز بلعنده که با هر نفس تمام شب را می مکید و با هر دمی که بیرون می داد فضا را آغشته به هرمی دوزخی می کرد. یاد آن روز افتاد، روز اول، روز آغاز. با آقای انوری نشسته بودند توی حیاط و تخته بازی می کردند. سه دست از هم برده بودند. سه دست به هم باخته بودند و مثل همیشه چیزی از هم طلب نداشتند. آقای حیدری به جوراب های قرمز و پیژامه ی راه راه هردویشان نگاه کرده بود و خنده بود. گفته بود «چه صفایی. چه اتحادی. آدم حظ می کنه.»

آقای مهدمی هم خوشحال بود. خودش را خارانده بود و خندیده بود. دراز کشیده بود، طاق باز، روی قالی، کنار باغچه و گذاشته بود آفتاب بعد از ظهر پاییز یواش یواش خوابش کند. خوشحال بود از این که می تواند مثل یک بچه گریه ی تنبل کش و قوس بیاید و به هیچ چیز فکر نکند. حس هم نکند، فراموشی محض. با این حال، مثل کسی که یک مرتبه احساس خطر کند، چشم هایش را باز کرده بود. چیزی نامریی، اما محسوس، از توی هوا عبور می کرد.

پا شده بود. نشسته بود و حیرت زده به اطرافش نگاه کرده بود. مطمئن بود که یک نفر غیر از خودش آنجاست، همان دور و بر. پشت سرش، خانه شان بود با پنجره های بسته و توری سبزرنگ و لباس های آقای انوری روی بند سر پشت بام. دست چپ خرابه ی همیشگی بود. رو به رو دیوار بود، کوچهبود، ساختمان قدیمی کهنه ای بود با پنجره های کوچک خاک گرفته و ایوان های پوشیده از میز و صندلی های شکسته و قوطی های حلبی و بطری های خالی و روزنامه های قدیمی. آن طرف تر تیر چراغ برق بود و تنها درخت کوچه و دیوار و باز یک پنجره. همان جا بود. توی قاب آن پنجره یک نفر ایستاده بود. یک نفر که نگاهش می کرد و انگار تمام جاننش همراه آن نگاه، مثل هوای محبوسی که سرانجام روزنه ای یافته باشد، از تخم چشم هایش بیرون می ریخت.

آقای مهدوی رویش را با عجله برگردانده بود و گوشه ی ناخنش را جویده بود. صدای رادیو را بلند کرده بود، بلندتر از همیشه. روزنامه ها را ورق زده بود و هر سطر را با خودش بلند تکرار کرده

بود. پا شده بود. راه رفته بود. حرف زده بود. باغچه ها را آب داده بود و از گوشه ی چشم به آن پنجره ی خاک گرفته کهنه نگاه کرده بود و از خودش پرسیده بود «این زنو کجا دیده ام؟ از کجا می شناسمش؟»

آقای انوری گفته بود «من که نمی شناسمش.»

آقای حیدری گفته بود «بله. می دونم کیه. آدم حسابی نیست. سپرده ام از محله بیرونش کن.»

آقای عزیزی گفته بود «باعث رسواییه.»

آقای مهدوی گفته بود «بله. موافقم. باید کمک کرد هرچور شده بیرونش کن.» و دوباره آرام شده بود. دوباره مطمئن از این که همه چیز سرچایش است و خواب رخوتناک بعدازظهرهایش دست نخورده خواهد ماند.

روز بعد خواسته بود به آن پنجره نگاه نکند ولی کرده بود. روز بعد از آن هم خواسته بود به زن پشت پنجره فکر نکند ولی کرده بود. تمام روزهای بعد خواسته بود به آن کوچه نرود ولی رفته بود. به آقای انوری نگاه کرده بود، به آقای حیدری، به خودش. توی دلش گفته بود «اگه بفهمن؟ اگه مچم به روز واشه؟»

رفقا هم یواش یواش بو برده بودند. آقای انوری قبل از همه فهمیده بود و خبرش را به آقای حیدری داده بود.

منزل آقای هاشمی بودند.

آقای انوری، رنگ پریده و دستپاچه کز کرده بود یک گوشه و حرف نمی زد. آقای حیدری، با چشم های مضطرب و صدای مشکوک پرسیده بود «خب، مهدوی جان، نگفتی تمام شبو کجا بودی. هان؟»

آقای هاشمی گفته بود «نگران بودیم. خیال کردیم خدای نکرده بلایی سرت اومده.»

آقای عزیزی گفته بود «به همه ی مریضخونه ها سر زدیم. به صدتا کلانتری تلفن کردیم. آخه تو هیچ وقت بی خبر غیبت نمی زد.»

شیرین خانم خندیده بود. با مهربانی نگاهش کرده بود. خم شده بود و توی گوشش گفته بود «من می دونم کجا بودی. خوب کردی. به حرف هیچ کس گوش نده.»

آقای مهدوی سرخ شده بود. سرش را انداخته بود زیر و خودش را خارانده بود. گفته بود «رفته بودم راه برم. حالم خوش نبود.»

رفقا به هم نگاه کرده بودند و آقای مهدوی توی دلش گفته بود «دیگه نمی رم. تموم شد.»

ولی باز رفته بود. دو شب بعد. لحافش را قلبه کرده بود تا آقای انوری نفهمد. کفش هایش را گرفته بود زیر بغل و لباس هایش را توی کوچه پوشیده بود. نزدیک صبح برگشته بود، پاورچین و هراسان. با کفش و لباس خزیده بود زیر لحاف و سعی کرده بود نفس هایش آرام و مرتب باشد.

آقای انوری خودش را زده بود به خواب. ولی از پشت پشه بند چشم های آقای مهدوی را دیده بود و ترسیده بود. توی این چشم های برقی بود که سابقه نداشت و ته آن مردمک های مشوش پر از حسی نامانوس بود. پر از حیرت، پر از وسوسه های جادویی، پر از شگفتی یک تجربه ی بدیع. آقای انوری مطمئن بود که اتفاقی عظیم تر از آن چه خیال می کرد برای رفیقش افتاده است؛ چی؟ نمی دانست. فقط حس کرده بود، حس چیزی خارج از قاعده و قانون و ته دلش لرزیده بود.

آقای مهدوی چشم هایش را بسته بود. سرش را چسبانده بود به بالش و خوشحال بود. از این که برگشته و دوباره توی جای خودش است. با نفس ها و خواب ها و فکرها و حساب های آشنایش. از این که دنیا همان دنیای معقول است و خودش هم همان آقای مهدوی همیشگی است، با خواسته های همیشگی، با طریقت و شریعتش، با رفقاییش. توی دلش گفته بود «خدا را شکر. هرچی بود گذشت. دیگه نمی رم.» راحت خوابیده بود. راحت هم بیدار شده بود، مثل همیشه. به قل قل سماور گوش داده بود، به جرینگ جرینگ استکان ها. پا شده بود. به همسایه شان که باغچه ها را آب می داد سلام داده بود و از حال زن و بچه ها و درد شکمش پرسیده بود. با آقای انوری ایستاده بودند کنار هم. ورزش کرده بودند. ده بار دور حیاط دویده بودند و دوازده تا نفس عمیق کشیده بودند. دوش گرفته بودند پشت هم را لیف زده بودند. خندیده بودند.

ساعت هشت، مثل هر روز، پشت میزهایشان بودند. تلفن زده بودند به آقای حیدری و انوری و عزیز و هاشمی. حالشان را پرسیده بودند و از حال خودشان گفته بودند. به حقوق هردویشان صد و پنجاه و شش تومان در ماه اضافه شده بود. به هم تبریک گفته بودند. صورت هم را بوسیده بودند و کارمندان شرکت برایشان دست زده بودند. پیشخدمت را فرستاده بودند برای همه بستنی و شیرینی بخرد و خدا را از ته دل شکر کرده بودند.

آقای حیدری گفته بود «من به هر دوی شما افتخار می کنم. الهی همیشه موفق باشین.» برگشته بودند خانه. آقای مهدوی چمدان حمامش را بسته بود. گفته بود «دلم می خواد سر تا پامو بشورم.»

توی کوچه سوت زده بود. با خوشحالی به آسفالت تازه ی خیابان نگاه کرده بود و از پاسبان گشت به خاطر مراقبت و وظیفه شناسیش تشکر کرده بود. اما نرسیده به حمام، سر پیچ، ایستاده بود و حس کرده بود که پاهایش دارد می لرزد. با خودش گفته بود «چی؟ چمه؟ چرا سرم داغ شده؟ چرا قلبم اینطوری می کوبه؟» دسته ی چمدان را محکم توی مشتش فشرده بود و سعی کرده بود قدم هایش تندتر باشد ولی دیده بود که ایستاده، میخکوب و درمانده. فکر کرده بود «یعنی چی؟ چرا ایستادم؟ چرا نفسم بند اومده؟ چرا دارم می لرزم؟» و دیده بود که دارد بر می گردد. می پیچید دست راست و بعد دست چپ. می دود. با خودش گفته بود «می رم خونه ی آقای حیدری. بر می گردم اداره. می رم سینما...» سرش را بلند کرده بود و دیده بود که باز جلوی آن در قهوه ای کهنه ی شکسته است. دارد زنگ می زند. دارد از پله ها بالا می

رود. دیده بود که توی آن اتاق دم کرده ی نیمه تاریک است، رو در روی طلعت خانم، توی بازوانش، روی سینه اش، زیر موهایش و دیده بود که دارد آب می شود، می پاشد و از خودش و از تمام لحظه هایی که بوده و خواهد بود، از همه ی شکل ها و حرفها، از همه ی بایدها و شایدها بریده است و خندیده بود، از ته دل، مثل وقتی که بچه بود، مثل وقتی که همه چیز فقط یک بازی بود و بعد این ها هم از یادش رفته بود و دیگر نه چیزی یده بود و نه به چیزی فکر کرده بود.

اما باز بیدار شده بود بی آنکه بداند چند ساعت یا چند روز گذشته است. نشسته بود توی رختخواب و وحشت زده به طلعت خانم نگاه کرده بود. به پرده های چرک خاک گرفته، به دیوارهای ناآشنا، به چیزهایی که دور و برش بودند و بی غربت و بیگانگی می دادند و به خودش، ترسیده بود. یاد آقای انوری افتاده بود و چمدان حمامش، یاد اضافه حقوقی که گرفته بود و رتبه ای که در انتظارش بود. یاد دوستانش و آقای حیدری که گفته بود «من به هر دوی شما افتخار می کنم.»

دستش را از توی دست طلعت خانم درآورده بود. فحشش داده بود. لگد زده بود به در اتاقش، به گلدان اطلسپیش، به چرخ خیاطیش، به رادیویش. گفته بود «از جون من چی می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟»

پریده بود توی کوچه و تمام راه را دویده بود. ایستاده بود کنار دیوار و به بچه هایی که های و هوی کنان از مدرسه بیرون می ریختند نگاه کرده بود، به زن های چاق و سالمی که از حمام بر می گشتند، آبستن بودند و دست هایشان پر از نان و میوه و سبزی تازه بود. رفته بوی توی میدان نزدیک خانه شان و قدم زده بود، هممره مردهایی که از اداره بر می گشتند، دنبال تاکسی می دویدند و توی صف اتوبوس این پا و آن پا می کردند. دلش می خواست با اینها باشد، این هایی که حرفهایشان مملو از ادب و آبرو و دقت بود. از حساب روزانه ی داشتن و نداشتن و ترسهای ملموس، از آرزوهای کوچک و محدود و خوشبختی های آسان، از بیماری های شناخته شده و دردهای رایج، از میل های طبیعی و عشق های تثبیت شده، از این هایی که با هم بودند، شکل هم بوند و کیف و کلاه و کفش هایشان یک رنگ بود.

از بلیت فروش کور سر کوچه شان دو تا بلیت خریده بود و از روزنامه ای مجله های هفتگی. کلاهدش را به احترام آشنایی از سر برداشته بود و به زن صاحبخانه صمیمانه از دور تعظیم کرده بود. پریده بود توی خانه و در را قفل کرده بود. تکیه داده بود به دیوار. نفس راحتی کشیده بود و حس کرده بود که دوباره توی جلد خودش است، توی آن دایره ی کوچکی که فاصله ی نقطه هایش تا مرکز همیشه یکسان است و چیزی نظام ساده اش را تهدید نمی کند.

با آقای انوری رفته بودند سینما. رفته بودند مغازه ی پسرعموی آقای حیدری تماشای قالی هایش. رفته بودند منزل آقای هاشمی و دسته جمعی خندیده بودند. حرف زده بودند. روزنامه خوانده بودند. پیسی خورده بودند.

نشسته بودند پای تلویزیون و آقای مهدوی به خودش گفته بود «چه خوبه آدم همیشه با رفقاش باشه، امن و امان.»

ولی باز چند شب بعد از خواب پریده بود، کلافه و ملتهب و آشفته، خیس عرق. به نظرش رسیده بود که از دور صدایش می زنند، از پشت درخت ها، از انتهای شب. برگشته بود و با وحشت پشت سرش را نگاه کرده بود، دور و برش را، زیر تخت و توی حیاط را. حضور آشنای کسی را کنار خودش حس کرده بود، کسی که داغ و مرتعش بود و بوی منقلب موهایش توی هوا موج می زد.

دماغش را گرفته بود و به خودش پیچیده بود، ناتوان و عاجز این بود آرام و قرارش را می گرفت و از یاد چیزی نامعلوم دلش را می لرزاند. بویی بود که از پس تاریک ترین حفره ی جاننش تراوش می کرد - بوی موهای حنایی مادرش، بوی رنگین شب های مغشوش، بوی غریب خواسته های ممنوع، بوی ترسناک بی بی خانم توی زیر زمین خانه ی پدربزرگ، بوی رن آغا وقتی زاییده بود، وقتی از شوهرش کتک خورده بود و توی مستراح گریه می کرد. بوی همه ی اینها بود و هیچ کدام از اینها نبود.

سرش را کرده بود زیر بالش و گوشه ی تشک را گاز گرفته بود. با خودش گفته بود «از جام تکون نمی خورم.» نالیده بود. غلتیده بود. پریر زده بود. و بعد، مثل کسی که در خواب سحر شده، ماه زده، بلند شده و دوباره بود. خودش را رسانده بود به خانه ی طلعت خانم و رفته بود تو. و دیده بود که دارد می میرد، دارد پوست می اندازد، تجزیه می شود و همواره تمام بادهای پیر و ریشه های کهنسال از زیر جهان می گذرد و باز می گردد به ابتدا، به آن شب سیاه کامل.

آقای حیدری گفته بود «بذارین همون جا بمونه. دیگه آدم بشو نیست.»

آقای عزیزی گفته بود «دیگه بر نمی گرده.»

اما برگشته بود، خسته و پریشان و تب دار. مثل کسی که از سفری پر خطر برگشته، مثل بیماری که از مرضی کشنده جان به در برده است. کفش هایش را دم در کنده بود، پیرهنش را کنار باغچه، شلوارش را پای پله ها. گریه کرده بود، پیش آقای انوری و آقای حیدری. لب بالایش باد داشت. زیر چشمش سیاه بود و گوشش متورم و خون آلود.

به آقای انوری گفته بود «انوری جان، منو وردار از این جا ببر تا دیر نشده، تا هنوز فرصتی هست.»

آقای انوری قبول کرده بود. سرش را تکان داده بود و کمکش کرده بود بخوابد. شامش را آورده بود کنار تختش. گوشش را با آب گرم شسته بود.

چمدان هایشان را بسته بودند. آقای انوری ماشین کرایه کرده بود. قرار گذاشته بودند بروند میگون، منزل دایی آقای هاشمی.

آقای حیدری گفته بود «احتیاط کنین پولاتون گم نشه.»

آقای عزیزی گفته بود «کاش زودتر به این فکر افتاده بودین.»

سوار شده بودند. چمدان هایشان را گذاشته بودند توی صندوق عقب، مجله ها و تخته نرد و جعبه های آجیل و شیرینی را روی صندلی جلو.

آقای مهدوی گفته بود «به به، چه آفتاب خوبی.»

دستشان را برای رفقا تکان داده بودند و خندیده بودند. آقای انوری دو تا کلاه حصیری خریده بود، برای خودش و آقای مهدوی. سرشان بود.

آقای هاشمی از زیر قرآن ردشان کرده بود. دو تا از عکس های شیرین خانم را داده بود ببرند برای داییش. گفته بود «دیدین همه چی به خواست خدا درست می شه.»

آقای مهدوی گفته بود «عینکم. عینک آفتابیم را چیکار کردم؟»

کف ماشین و زیر اسباب ها را گشته بودند. گفته بود «جا گذاشتم. صبر کنیم الان بر می گردم.»
برنگشته بود، نه آن روز، نه آن شب، نه تمام هفته و ماه بعد.

چیزی ته آب تکان می خورد و شب، سنگین و خیس، لای درخت ها ایستاده بود. آقای مهدوی رویش را برگرداند و لرزید. با خودش گفت «چه چیزی منو به این زن بستگی می ده؟ چی منو این طور گرفتارش کرده؟»

پا شد ایستاد. دلش هوای آقای انوری را کرده بود. از دور به لعنت خانم نگاه کرد و چیزی مثل تیر، مثل رعدی آبی، از توی سرش گذشت.

با خودش گفت «کاش می مرد. کاش یه جوری ناپدید می شد.»

به سنگی که کنار باغچه افتاده بود نگاه کرد و دلش فرو ریخت. رویش را با عجله برگرداند و سعی کرد به چیزی خوب و ساده و سالم فکر کند. یاد شب هایی افتاد که با آقای انوری روی پشت بام می خوابیدند و تنها چیزی که خوابشان را می آشفت وزوز پشه ها و دعاوی همسایه ها بود. یاد روزهای جمعه افتاد. با آقای انوری به کوه می رفتند. نهار را کنار رودخانه می خوردند و تمام بعدازظهر را چرت می زدند. قرار گذاشته بودند با هم زن بگیرند. با هم بچه دار بشوند. پول هایشان را توی یک حساب بگذارند. با هم بازنشسته شوند. با هم پیر شوند. با هم بمیرند. قرار گذاشته بودند دو تا قبر توی امام زاده صالح بخرند و سنگ مقبره شان یکی باشد.

بلند شد ایستاد. قلبش مثل پرنده ای پرپر می زد. دور حوض قدم زد. درخت ها قد کشیده بودند و همه جا پر از سایه هایی مشکوک بود، سایه هایی که تکان می خوردند و زنده بودند.

با خودش گفت «می کشمش» و تنش داغ شد. آمد بالای سر طلعت خانم ایستاد و نگاهش کرد. گوش هایش پر از صداهای غریب بود. دستی نامریی دلش را چنگ می زد. انگار می خواست چیزی را از ته جانش بکند و بیرون اندازد. خم شد و سنگی را که کنار باغچه بود برداشت. لب هایش را به هم فشار داد و به زحمت نفس کشید. با آن دل آشوبه ی نفرت انگیز گریانش را گرفته بود؛ از آن روز شروع شده بود، دم گاراژ. مادر طلعت خانم داده بود جلوی ماشینشان گوسفندی را سر ببرند. دستش را زده بود توی خون و مالیده بود به سپر عقب

ماشین. جگر گرم و خون داد گوسفند را پیچیده بود لای دستمال، داده بود دست آقای مهدوی، گفته بود «بکارین توی باغچه تون. برکت می آره.»

آقای مهدوی به سر بریده و چشم های باز گوسفند نگاه کرده بود، به انبوه مگس هایی که دو لاشه توی هم می لولیدند، به جگر خون آلودی که لای دستمال روی زانویش بود، به طلعت خانم و موهای قرمزیش، به جاده ی طویل و خاک آلودی که پیش پایشان گسترده بود و به نگاه های شرمگین رفقا و یک مرتبه دلش به هم خورده بود. بالا آورده بود، روی خودش و روی دامن طلعت خانم و روی دست گلی که آقای انوری برایش هدیه آورده بود. سرش را تکیه داده بود به شانه ی طلعت خانم و از دور به آقای انوری نگاه کرده بود، مثل کسی که خواب است، مثل کسی که ناباور به جنازه ی عزیزی می نگرد، مثل کسی که برای اولین بار می فهمد روزی خواهد مرد.

سرش را برگرداند. سنگی را که در دست داشت زمین انداخت. خم شد و دو زانو کف حیاط افتاد. با خودش گفت «خفه اش می کنم. می اندازمش توی حوض.» جلوتر خزید، چهار دست و پا. دست هایش را روی لبه ی تخت گذاشت و خودش را بالا کشید.

طلعت خانم طاق باز خوابیده بود. صورتش را گرفته بود رو به آسمان و مه درست بالای سرش بود. تکان نمی خورد. صدای نفسش دیگر به گوش نمی رسید.

آقای مهدوی باز هم جلوتر خزید. ملافه ها روی هم قلنبه شده بودند و به دست و پایش گیر می کردند. تختش به وسعت دنیا شده بود و رسیدن به آن طرف عمر نوح می خواست.

به آقای انوری گفته بود «شاید مریض شده ام. چی بگم. خودم ام نمی دونم چمه. ولی هرچی هست تموم می شه. جای من پیش این زن نیست.»

به آقای حیدری گفته بود «بله حق با شماست. باید اراده داشت. باید استقامت کرد. باید پشتکار داشت. زندگی حساب دودوتا چهارتاست.»

به شیرین خانم گفته بود «پیش تو آدم یادش می ره که درد و غم داره. خیال می کنه هنوز بچه است. هنوز خوب و بازیگوشه.»

گوش داد. تمام شهر خوابیده بود. دست های کلافه اش را دراز کرد و خودش را روی طلعت خانم کشید. سر انگشت هایش می سوخت و چیزی توی وجودش بود که می خواست از کف دست هایش بیرون بریزد.

با خودش گفت «می کشمش. این دفعه واقعا می کشمش.»

خودش را بالاتر کشید. گردن طلعت خانم را توی دست هایش گرفت و لرزید.

درخت ها از دور نگاهش می کردند. باد منتظر سر دیوار ایستاده بود. طلعت خانم با چشم های باز نگاهش می کرد، آرام و مهربانو تعجب نکرده بود. هراسی نداشت. راضی بود و تسلیم و خوشحال؛ انگار از قبل خبر داشت و منتظر این لحظه بود.

آقای مهدومی سعی کرد گاهش نکند. چشم هایش را بست و فشار دست هایش را بیشتر کرد. نفسش تنگی می کرد. دهانش باز مانده بود و شقیقه هایش می کوبید. نفس طلعت خانم به صورتش می خورد. روی لب هایش می نشست. رگ برجسته ی گردنش آهسته می تپید. از لای موهایش، از لای پلک هایش، از تمام منقذهای پوستش گرمایی قدیمی بیرون می ریخت، گرمایی جادویی و خواب آور.

آقای مهدوی حس کرد که دست هایش بی حرکت مانده اند و انگشت هایش دیگر آن فشار کشنده را ندارند. با خودش گفت «می کشمش. همین الان. تا هنوز فرصتی هست.» ولی دست هایش در اختیارش نبودند و از قانون دیگری اطاعت می کردند. فکرهايش مثل دایره های روی آب توی سرش چرخ می خوردند و دور می شدند. ذهنش دوباره پر از هرج و مرج و پراکندگی شده بود و وسوسه ای غریب نظام باید ها و شایدهایش را در هم می ریخت. صدای قلب طلعت خانم انگار از دل زمین می آمد و تنش مثل سیاه چالی عظیم و مکننده همه چیز را به درون خود می کشید.

آقای مهدوی چیزی نامفهوم زیر لب زمزمه کرد و خودش را به طلعت خانم چسباند. سرش را وسط سینه اش گذاشت و دیگر به چیزی فکر نکرد.

آفتاب زده بود که طلعت خانم باشد. سر آقای مهدوی را بلند کرد و آهسته روی بالش گذاشت. ملافه را روی شانیه هایش کشید و به نفس های ملایمش گوش داد. از تخت پایین آمد. چادرش را که روی زمین افتاده بود، برداشت. تکاند. روی سرش انداخت. شیر آب را باز کرد. آستین هایش را بالا زد و وضو گرفت.

فصل 7

سفره ی شام را جمع می کنم. بشقاب ها را می گذارم روی بشقاب هایی که از شب قبل کنار دیوار روی هم تلنبار شده است. قوری چایی را آب می کنم. می گذارم روی بخاری. قوطی سیگارم روی طاقچه است. دو تا بیشتر ندارد. مهم نیست. یکی را با چایی ام می کشم. آن یکی را می گذارم برای وقتی که رفته ام توی رختخواب، وقتی که چراغ را خاموش کرده ام، وقتی که لای آن ملافه های سرد و آن تاریکی غلیظ، تنهایی ام از همیشه بیشتر است.

قدم می زنم، دور اتاق، پشت مبل ها و بخاری. این کار هر شب من است، قبل از خواب - ده دور، دوازده دور یا بیشتر.

چه خاکی همه جا نشسته است. روی شیشه ها، روی میز، روی حباب چراغ، روی ملافه ها، روی من، روی این اتاق. از کجا می آید؟ از بیرون که نیست. بیرون فقط برف است و باد. درها هم بسته است. از همین جاست. از من است، از نگاهم، از نفسم، از پوستم، از خیال غبارآلوده ام.

به جلیلی گفتم «تو از مردن نمی ترسی؟»

گفت «از سقط شدن می ترسم، از تموم شدن مثل گاو.»

احمدی گفت «من از زنده بودن بیشتر وحشت دارم.»

هاشمی گفت «از این حرفا نزنیم. چه کاریه؟»

شیرین خانم گفت «مردن یه جور رفتنه. همش که نمیشه یه جا موند.»

چمدانش دستش بود. گفتم «کجا؟ خیال سفر داری؟» آمده بود خداحافظی. گفت «داریم می ریم لب دریا.»

هاشمی گفت «براش خوبه. سلامتیش بر می گرده.»

خندید. خوشحال بود. رفته بود سلمانی و داده بود فرقاش را مثل آقای حیدری از وسط باز کنند. چشم چپش پف کرده بود. باز نمی شد. دماغش هم باد داشت. پوست گونه اش رفته بود.

گفت «چیزی نیست. خورده ام زمین.»

شیرین خانم یواشکی توی گوشم گفت «دروغ می گه. شاگرداش هلش دادن. هوش کردن. از پشت سر آب پاشیدن به لباس های نوش.»

با این حال اوقاتش تلخ نبود. گفت «بچه های خوبین. خواستن خوشمزه گی کنن. یک مرتبه دیگه هم کتک خورده بود. یادم هست. شب ها کار می کرد. گفت «می خوام شرینکو ببرم لب دریا. پول ندارم. حقوقمو ندادن. نه این که نخوان یدن. ولی خوب هنوز ندادن. لابد ندارند.»

گفت «به کسی نگو کجا کار می کنم. خوب نیست.»

رفتم سراغش. توی پاک پشت خانه شان، تاب و سرسره و چرخ فلک گذاشته بودند. جایی هم بود به اسم دالان وحشت، یک دالان تاریک پیچ در پیچ.

گفتم «هاشمی جان، این تویی؟» باور نمی کردم. اسکلت شده بود. تا کمرش را کرده بودند توی گوی. فقط پاهایش بیرون بود. روی گونی را نقاشی کرده بودند. کارش این بود که بایستد یک گوشه، توی دالان وحشت و یخ کند توی شکم این و آن.

گفت «همش می ترسم شاگردام منو بشناسن. همه اش دعا می کنم کسی از اینجا رد نشه. دلم نمی آد مردمو بترسونم.»

چند شب بعد آمد در خانه ام. دیروقت بود. ایستاده بود پشت ناودان و چیزهایی نامفهوم زیر لب زمزمه می کرد. گفتم «چی؟ چه خبره؟ چرا صدات در نمی آد؟» سر و صورتش خونی بود. گفت «اصلا خوب نیست آدم تو شکم مردم یخ کنه. این که تفریح نیست. حق داشتن عصبانی شن.»

پیدا بود که کتک خورده. آن هم کتکی جانانه.

آن روز که می رفتند شمال یادم هست. شیرین خانم، از پشت شیشه ی اتوبوس نگاهم می کرد. شکلش عوض شده بود. مثب بچه ای بود که یک مرتبه پیر شده است. ته دلم لرزید. یاد آن روز افتادم که توی حوض آب تنی می کرد.

می درخشید. برق می زد. مثل یک گل بنفشه بود. نمی شد زیاد نزدیکش رفت. ادم می ترسید با نفس هایش پوست پاکیزه اش را پژمرده کند. یادم هست که هاشمی دایم زیر لب می گفت «هیچ معلومه تو اصلا کی هستی؟ تا حالا کجا بوده ای؟»

عادت کرده بودیم که نپرسیم. مهم این بود که آمده بود که ما را پیدا کرده بود. تنها حیدری بود که همیشه سراغ شناسنامه ی شیرین خانم را می گرفت . دلش راضی نمی شد.

چه جایشان خالی است، همه شان. چند هزاربار به این عکس طاقچه نگاه کرده باشم خوب است؟ نگاه کردن به این عکس هم کار هر شب من است. گاهی وقت ها یادم می رود که چه شکلی بودند. صورت هایشان توی ذهنم روی هم می افتد. آقای حیدری با چشم های شیرین خانم نگاهم می کند. طلعت خانم، با چندین دست یا مخلوطی از آقای مهدوی و انوری پیش چشمم ظاهر می شود. به هر کدام که فکر می کنم آن دیگری هم آنجاست، ظاهر می شود و حضور خودش را تحمیل می کند.

دیشب خواب مهدوی را می دیدم. کجا بودیم؟ یادم نیست. چه کار می کردیم؟ آن هم یادم نیست. فقط می دانم تمام شب با هم بودیم. دلم برایش چه قدر تنگ شده. برای صورت گرد و دماغ قرمزش، برای لپ های گل انداخته و گوش های صورتیش برای لجبازیهای بچه گانه و تبلی فراوانش.

مرگش هم مثل خودش ساده بود. افتاد توی حوض خانه شان و خفه شد. گیر کرده بود لای لجن و خزه های قدیمی کف حوض.

چه سفری بود. کاش نرفته بودیم. جلیلی گفت «چه بد قدم بودیم. حالا چه طوری تو روی طلعت خانم نگاه کنیم؟»

شب قبلش رسیده بودیم. هنوز خستگی راه از تنمان نرفته بود که این اتفاق افتاد. باورمان نمی شد. من بودم و جلیلی. ایستاده بودیم کنار در حیاط و قدم هایمان پیش نمی رفت. گفتیم شاید خواب می بینیم. شاید همه ی این ها یک بازی است.

صدایش هنوز توی گوشمان بود. حضور داشت. مرگ نمی توانست آن قدر آسان باشد. آن قدر دریده و بی حساب.

طلعت خانم گذاشته بودش روی سنگفرش حیاط، زیر درخت، لب باغچه. نگاهش می کرد. دورش می خزید. بویش می کشید. یواش یواش صدایش می زد. آب کتتش را می چلانده و زوزه می کشید. نمی گذاشت نزدیکش شویم. نمی گذاشت دستش برزیم. خم شده بود روی مهدوی تا از آفتاب مصونش دارد. دستش را گذاشته بود زیر سرش و مگس ها را از دور صورتش کنار می زد.

چه طور شد رفتیم گرگان؟ یادم نیست. یک روز سوار شدیم و راه افتادیم، جلیلی و من. یک نفر دیگر هم با ما بود. کی؟ یادم نیست.

به جلیلی گفتم «تو در بزن. من که جرات نمی کنم.»

زن خوبی بود، خوب تر از آن که نشان می داد. در را با احتیاط باز کرد. چشمش را گذاشت لای درز در و خیره خیره نگاهمان کرد. گفت «چیه؟ چی می خواین؟»

احوال مهدی را پرسیدم. جواب نداد. سرش را در آورد و ته کوچه را نگاه کرد. گفت «انوری با شماها نیست؟»

خواستیم برگردیم. نگذاشت. غرغر کرد و زیر لب فحشمان داد. گفت «چتونه؟ چرا واسادین منو نگاه می کنین؟»

چمدان هایمان را بغل زد و انداخت گوشه ی حیاط. ولی شب برایمان شام خوبی پخت، پر از ادویه های تند گیج کننده، پر از مزه ها و عطرهایی که برایمان ناآشنا بود. شب که می خوابیدیم مواظمان بود. نزدیک سحر آمد بالای سر جلیلی و رویش را پوشاند. دور تخت مرا یواش یواش امشی زد.

خودش آقای مهدوی را خاک کرد. توی گورستان کسی جز ما نبود. کم کم باران می آمد. باد زیر چادر سیاهش می زد. از همیشه عظیم تر شده بود. مثل یک پرنده ی غمگین کهنسال. گریه نکرد. یا اگر کرد پیش ما نبود. صورتش را نمی دیدیم. فقط دستش بود که گاه و بی گاه از لای چادر بیرون می آمد و خاک روی قبر را چنگ می زد.

گفت «امروز صبح حمومش کردم. نمی داشت کیسه اش بکشم. کتکش زدم. قهر کرد. گفت می ذاره می ره. باورم نشد. رفت نشست یه نامه ی مفصل به انوری نوشت. نازش کردم، قربون صدقه اش رفتم. رو دست و پاش افتادم. فایده نکرد. قهر موند. قهر مرد.»

برگشتیم خانه. ایستاد کنار حوض و خیره خیره به ته آب نگاه کرد، به دایره هایی که روی آب چرخ می خوردند. به لجن توی پاشویه. مردمک چشم هایش باز شده بود. لب بالایش، مثل پوزه ی سگی هار می لرزید و نک دندان های سفیدش برق می زد. شکل خودش نبود. شکل هیچ کس که می شناختیم نبود. صورتی بود که انگار توی خواب دیده بودیم، یا عکسی توی کتابی، یا تصویر خیالی از زنی که روزی قصه اش را برایمان گفته بودند.

برگشت. نگاهمان کرد. پرسید «چرا واسادین دم در؟»

گفتم «بهتره حیدریو خبر کنیم.»

چادرش را از سرش برداشته بود. لباس سیاهش، مثل لباس عروسیش، تنگ بود و کوتاه. برایمان چایی آورد. دلش شور نهار ما را می زد. کفش های مهدوی را از کنار دربرداشت. خاکشان را گرفت. کرد زیر تخت.

گفت «رفیق نیمه راه به درد آدم نمی خوره. چشم هردوی ما خشک شد به این در و انوری نیومد.»

در زدند. همسایه شان بود. آمده بودند دلداریش بدهند. راهشان نداد. در را به رویشان بست و زیر لب فحش داد. سر راه، ملافه ها را از روی بند جمع کرد و آورد گذاشت روی تخت توی ایوان. گفت «اگه انوری اومده بود اینطور نمی شد.»

جلیلی گفت «ما دیگه می ریم.»

چمدان هایمان را زیر بل گرفت. هر کار کردیم از دستش بگیریم نگذاشت. تا سر کوچه همراهمان آمد. از زیر قرآن ردمان کرد. بغلمان زد و سرمان را بوسید.

گفتم «طلعت خانم، چه کاری از دست ما ساخته است؟»

زد زیر خنده. گفت «وقتش که شد خبرتون می کنم.»

خبرمان نکرد. برایش بارها نامه دادم؛ جواب نداد. با جلیلی رفتیم تلگرافخانه تلفن زدیم گرگان. کسی گوشی را برنداشت. پرس و جو کردیم گفتند از این جا رفته، خیلی وقت است که رفته.

می ایستم کنار پنجره. چه برفی! چه سفیدی ترسناکی. هیچ کس نیست. رو به روی اتاق من یک پنجره است. دیوار سمنتی است و باز ردیف پنجره های بسته. چه اتفاقی افتاده؟ انگار همه از این شهر رفته اند، یا مرده اند یا سنگ شده اند. شاید زندگی در گذار عجولانه اش اتاق کوچک مرا از یاد برده است. باد برف ها را پراکنده می کند، به سیم های یخ زده آویزان می شود و از بیرون خودش را به شیشه ی پنجره می ساید. یک نفر از این کوچه گذشته است. جای پایش روی برف هاست. از پشت خرابه آمده، رفته آن طرف خیابان و دوباره برگشته، ایستاده زیر پنجره ی من و بلا تکلیف قدم زده است. جای پایش کنار دیوار مردد و نامنظم است. انگار دنبال کسی می گشته.

این کی بوده که زیر پنجره ی من قدم می زده؟ برف جای خالی پاهایش را پر می کند. شاید دنبال خانه ی من می گشته. فردا می نشینم کنار پنجره و نگاه می کنم. فردا. همیشه در انتظار فردا. ولی این فردا با همه ی فرداها فرق دارد. این فردا همیشه می تواند آخرین فردا باشد.

بر می گردم سرچایم کنار بخاری. برای خودم چایی غلیظی می ریزم. می نشینم. خروسک ساعت بی دلیل جیغ می کشد. گاهی وقت ها هر ده دقیقه به ده دقیقه سرش را در می آورد و می خواند. کاریش ندارم. به هم عادت کرده ایم. اگر این خاطره ها نبودند چه کار می کردم؟ این شب ها را چه طور می گذراندم؟ هر شب نوبت یکی است، هاشمی، مهدوی، انوری، شیرین خانم، حیدری. دلم نمی آید به جلیلی فکر کنم. شاید هم می ترسم.

عزیزی گفت «این آدم با ماها فرق داره. از یه قماش دیگه است.»

عسگری گفت «ازش می ترسین چون خواب خوبتونو به هم می زنه. چون دستتونو رو می کنه.»

حیدری گفت «باید صبر کرد تا زندگی ادبش کنه.»

خانه ی جلیلی بودیم. پدرزنش هم بود. نشستیم بالای اتاق و از خاطرات سفر فرنگش می گفت.

جلیلی گفت «دلم ازش به هم می خوره. کاش میشد با یه اردنگ بیرونش کنیم.»

حیدری گفت «چه خانواده ی محترمی. واقعا که این رفیق ما شانس آورده.»

گفتم «آخه جلیلی جان، عقل هم خوب چیزیه. تو که نمی تونی یه تنه دنیا رو عوض کنی.»

گفت «من کاریو که باید می کنم.»

راست می گفت. با کسی شوخی نداشت. هنوز آن روز که توی کوچه ها دنبالش می دویدیم یادم هست، آن روز که فهمیدیم چه فکرها توی سر کوچکش است و لرزیدیم.

حیدری گفت «شماها چتونه؟ چرا زده به سرتون؟ چرا دارین دونه دونه از دست می رین؟»

شیرین خانم، مثل یک گربه ی وحشی، این ور و آن ور می دوید و یقه ی همه را می چسبید.

گفتم «شیرین خانم ما دوست آقای جلیلی هستیم. می خوایم کمکش کنیم.»

پرید و صورتم را چنگول کشید. گفت «چرا بردینش توی زیرزمین؟»

جیغ کشید. دست هاشمی را گرفت و حلقه ی عروسیش را درآورد. انداخت توی کوچه. گفت «دیگه همه تونو شناخته ام. دیگه دوستون ندارم.»

دلم می خواست بغلش کنم. دلم می خواست نگه اش دارم. هاشمی نشسته بود کنج اتاق، دو زانو. سرش را گرفته بود میان دست هایش و نمی دانست چه کار کند.

نه. نمی خواهم به جلیلی فکر کنم. کاش می شد یاد تمام روزها و لحظه هایی را که به او مربوط است، مصل بخاری که روی شیشه نشسته، با کف دست از روی ذهنم پاک کنم.

بلند می شوم. قوری و کتری و استکان را می گذارم کنار ظرف های شام. قرص های قبل از خواب را می خورم. چراغ را خاموش می کنم. می روم توی رختخواب. سیگارم را فراموش نکرده ام، تنها رفیق من وقت خواب. وای که چه سرد است. پاهایم را جمع می کنم. زانوهایم را به شکمم می چسبانم. دست هایم را به هم فشار می دهم. چشم هایم را می بندم. گوش می دهم. حتا موش ها هم خوابیده اند.

آن وقت ها افلا پاسبان گشت سوت می زد. صدایش می زدم. می آمد تو. لاغر بود و سبیل باریکی داشت. خوشحال بود که پاسبان است، که کفش هایش بندی است، که سوت می کشد و کتش پر از دگمه است. می گفت پدرش دزد بوده. برادرش هم دزد بوده. پسرعمویش هم یک نفر را کشته و دارش زده اند. می ایستاد کنار پنجره و کلاهش را به سینه اش می چسباند. می گفت «ولی آقا جان، من شرف دارم. من برای خاطر وطنم کار می کنم.» تمام شب ها بیدار بود، حتا شب های یخ زده ی زمستان. صدای پایش را زیر پنجره می شنیدم و صدای به هم خوردن دندان هایش را.

پلک ها را به هم فشار می دهم. می ترسم و حسی ناآشنا هشدارم می دهد که پیرمرد، شاید این آخرین شب است. پس همان بهتر که نخوابم. همان بهتر که حساب هر لحظه از این ته مانده

ی زمان را داشته باشم، زمان من که چه بی تفاوت خودش را می گشاید و چه غیرمنصفانه همه چیز را از من می دزدد. چه غریب است انتظار چیزی را نکشیدن، هیچ چیز. دنیا خالی خالی شده، از مکان، از زمان، از من. «پیرمرد، سرت را بکن زیر لحاف و بخواب. پیرمرد مواظب باش. پیرمرد...»

فصل 8

همه جمع اند؛ رفقا، پدر و برادر و عمه و همسایه ها. دور تخت آقای جلیلی می چرخند. نگاهش می کنند. نک پا نک پا راه می روند. توی گوش هم پچ پچ می کنند. مبهوت و آشفته اند.

از توی راهرو صدای حرف می آید، صدای گریه، صدای شکستن قند.

یک نفر توی حیاط، زیر پنجره ی اتاق آقای جلیلی راه می رود. مواظب در است. سرفه های هولناک می کند و با پایش، گاه و بی گاه، به آبپاشی که کنار دیوار است می کوبد.

برادر آقای جلیلی با عجله پنجره ها را می بندد.

یک نفر زیر تخت دنبال چیزی می گردد.

هیچ کس حرف نمی زند. فقط نگاه می کنند، به هم و به آقای جلیلی، یواشکی، با احتیاط، از گوشه ی چشم.

یک نفر می گوید «زود باشین، پرده ها رو هم بکشین.»

پدر آقای جلیلی، سر صندلی، بلا تکلیف و مبهوت نشسته است. جم نمی خورد. مژه هم نمی زند. دستش با استکان چایی توی هوا معلق مانده است. قندی که برداشته هنوز گوشه ی لپش است. چشم از گل های قالی بر نمی دارد.

آقای عزیزی از درز پرده مواظب کوچه است.

یک نفر با دقت، دانه دانه، کتاب های آقای جلیلی را بررسی می کند.

شیرین خانم هم هست، این جاست، کنار تخت آقای جلیلی. لب پابینش آهسته می لرزد. دستش روی موهای خیس آقای جلیلی است. جاشیه ی صورتش را آهسته نوازش می کند. نگاه نابورش، از زن آقای جلیلی به آقای عزیزی، به آقای هاشمی، به پدر آقای جلیلی، به همسایه ها و به آقای جلیلی باز می گردد. نمی فهمد چه اتفاقی افتاده، غمگین و هراسان و رنجیده است. این بازی را دوست ندارد. مستاصل و کلافه، به دست و پای بسته ی آقای جلیلی نگاه می کند و نمی داند چه کار باید کرد. از صبح تا به حال، هزار بار تکرار کرده است «چی؟ چی شده؟ چرا طناب پیچش کردین؟ چرا دهنشو بستین؟»

کسی جوابش را نداده است.

آقای هاشمی از همه غمگین تر است. برای آقای جلیلی نبات تبرک شده و آب تربت و یک شیشه مربای انجیر، که خودش پخته آورده است. دهان آقای جلیلی را با دستمال او بسته اند. دستمال اتو کرده و تمیزی است. بوی گلاب می دهد. برای همه چایی آورده است. احوال همه را پرسیده است و مواظب است که خاکستر سیگار کسی رو قالی نریزد.

همسایه ها دو نفر هستند؛ نشسته اند توی راهرو، رویه روی هم. ظرف های کوچکی که روی زانو دارند پر است از انار، سیب، موز، مقداری آجیل، دو تکه کالباس و چند تا سوهان عسلی، دست نزده اند. سرشان زیر است فقط گاه و بی گاه، نیم خیز می شوند. سرک می کشند و با عجله به آقای جلیلی نگاه می کنند.

از توی کوچه صدای حرف و پا می آید. زن آقای جلیلی حرفش را نیمه تمام می گذارد و با وحشت به برادر آقای جلیلی نگاه می کند. چشم هایش قرمز است. گریه کرده، تمام روز و شب پیش از آن. به آقای جلیلی نگاه می کند، به آقای عزیزی، به اطراف.

صداها نزدیک تر و بلندتر شده اند.

پدر آقای جلیلی، مثل کسی که از خواب پریده باشد، حاج و واج و هراسان به صداها گوش می دهد. آب دهانش را قورت می دهد. ته مانده ی قندی را که زیر دندان دارد با عجله می جود. می پرسد «چی؟ کیه؟»

زن آقای جلیلی می گوید «آمدن.»

برادر آقای جلیلی انگشتش را روی لب هایش می گذارد و نک پا نک پا راه می رود.

با آقای عزیزی از گوشه ی پرده بیرون را نگاه می کنند. توی کوچه تاریک است. صدای پاها دور می شود.

آقای هاشمی استکان های چایی را جمع می کند.

زن آقای جلیلی می زند زیر گریه و دسته کلید گنجه ها توی چاک سینه اش جیرینگ جیرینگ می کند. می گوید «حالا چه کار باید کرد؟» تکیه می دهد به دیوار و با حیرت به آقای جلیلی نگاه می کند. باورش نشده است. پوست لبش را با غیظ می کند و خودش را از گوشه ی چشم توی آینه نگاه می کند. می گوید «شاید همش به خوابه، یه کابوسه.» سرش را تکان می دهد. جوشییی را که کنار لبش زده است با ناخن فشار می دهد. رویش تف می مالد و دوباره به چشم های خسته و بی تفاوت آقای جلیلی خیره می شود. می پرسد «آخه چرا؟ چطوری تونستی؟ برای چی؟»

آقای هاشمی نگران شیرین خانم است. نگران همه است. یکی از تابلوهای نقاشیش را به دیوار کوبیده اند. دریاست و چند تا پرنده و آسمانی که صاف و زلال و پاک است.

زن آقای جلیلی با مشتش به میله های تخت شوهرش می کوبد. همه نگاهش می کنند. آقای عزیزی سرش را تکان می دهد. زن آقای جلیلی جیغ می کشد. همسایه ها بلند می شوند و می ایستند. ظرف هایشان را محکم گرفته اند. موزها و سوهان عسلی ها را خورده اند.

همه با هم حرف می زنند. همه با هم با زن آقای جلیلی حرف می زنند. همه با هم به پدر آقای جلیلی که داد می کشد نگاه می کنند. ساکت می شوند.

همسایه ها آمده اند تو. ایستاده اند کنار در.

شیرین خانم می خواهد دست های آقای جلیلی را باز کند. نمی تواند. خم شده است و با دندان گره ی طناب را گاز می زند.

پدر آقای جلیلی صدایش را پایین می آورد. نفس نفس می زند. آسمش دوباره برگشته و صورتش را پشه ای هولناک گزیده است. می گوید «باید همه تون مثل من خونسرد باشین. باید یه طوری رفتار کنیم که انگار آب از آب تکون نخورده.» جای قرمز و قلنبه ی پشه ها را روی صورتش می خاراند و با صدایی که انگار از ته چاه در می آید می گوید «باید طوری وانمود کنیم که اگه کسی اومد خیال کنه یه مجلس دوستانه است، مهمونیه، داریم می گیم و می خندیم.»

می رود و سنتورش را از پشت پرده در می آورد. فوتش می کند. خاکش را با گوشه ی آستین می گیرد.

همسایه ها برمی گردند سرچایشان. به اطراف نگاه می کنند. دنبال چاقو و دستمال کاغذی برای خوردن انارها هستند. پیدا نمی کنند.

صورت عمه جان بتول، پشت شیشه ی در صندوقخانه، تکان می خورد. چیزی غیر از چشم پشت عینک خاکستریش برق می زند. انگار دارد می خندد. دندان های زردش فراوان و بلندند.

در می زنند. زن آقای جلیلی سعی دارد شیرین خانم را از کنار آقاسی جلیلی دور کند.

در می زنند، محکم تر، قاطع تر.

پدر آقای جلیلی چند ضربه ی محکم روی سنتور می زند. می گوید «باید خونسرد بود. انگار نه انگار.» آقای عزیزی پنجره را باز می کند و با کسی که توی حیاط است حرف می زند. عمه جان بتول از پشت در صندوقخانه می گوید «بهتره ورش دارین از اینجا بیرینش. بهتون که گفتم. نفس شیطون رفته تو جونش. همه تونو مبتلا می کنه.»

در می زنند، پشت سر هم.

پدر آقای جلیلی با عجله چیزی در هم و بی ربط می نوازد.

آقای هاشمی، چهار دست و پا پشت مبل ها، دنبال یکی از قاشق های گم شده ی چای خوری است.

از توی حیاط مرتب به شیشه ی پنجره می کوبند.

آقای عزیزی می گوید «چاره اش نیست. باید وا کرد.» دگمه های کتش را می اندازد. عطسه اش را قورت می دهد و با خستگی به ساعتش نگاه می کند. چاق تر از همیشه شده است. دست هایش پر از لک و پیس است.

ناخوشی تازه ای است. یک مشتم قرص از توی جیبش در می آورد؛ توی دهانش می ریزد و قورت می دهد.

آقای عسگری روی پشت بام است. صدایش از توی لوله ی بخاری می آید. می گوید «آقای حیدریه. در رو وا کنین.»

آقای هاشمی سرش را از پشت مبل بیرون می آورد. می خندد و قاشق چای خوری را که بالاخره پیدا کرده به همه نشان می دهد.

صدای آقای حیدری از توی حیاط می آید، از توی راهرو، از پشت در.

همسایه ها با دهان پر سلام و احوالپرسی می کنند.

عمه جان بتول صورتش را به شیشه ی در صندوقخانه چسبانده است. ورد می خواند و از لای در توی اتاق فوت می کند.

آقای هاشمی با عجله صندلیی را که گوشه ی اتاق است برای آقای حیدری نگاه می کنند.

پدر آقای جلیلی با ناخن به سیم های سنتور می کشد و پسرش را با اندوه به آقای حیدری نشان می دهد.

آقای حیدری می گوید «واقعا غریبه. باور نکردنیه.»

زن آقای جلیلی ظرف میوه را از جلوی همسایه ها برمی دارد. کنار دست آقای حیدری می گذارد. می گوید «دیدین بالاخره کار خودشو کرد.»

پدر آقای جلیلی چوب های سنتورش را توی هوا تکان می دهد. نفسش سنگین تر شده است و جای پشه ها روی صورتش بزرگتر. می گوید «اگه چیزی تو زندگی کم داشت آن قدر غصه نمی خوردم. اقلا می فهمیدم چرا یهو عقلشو از دست داده. چرا این گناه بزرگو در حق خودش و همه ی ما مرتکب شده.»

شیرین خانم اخم کرده، گوشه ی دیوار نشسته است. طوری به همه نگاه می کند که انگار این صورت ها را هرگز ندیده است.

آقای عزیزی بند کفش های تنگش را باز می کند. سر دلش می سوزد و قرص های اعصابش را همراه ندارد. خمیازه ی طولانیست همراه با ناله ای درمانده است. مشتی دندان طلا، ته جفره ی تاریک دهانش برق می زند.

عمه جان بتول توی چهارچوب در نشسته است. زیر چادر سیاه چیزهایی نامفهوم زمزمه می کند.

آقای حیدری، مثل عالمی که وپروس تازه ای کشف کرده باشد، به آقای جلیلی نگاه می کند. عینک دودی اش را بر می دارد. عینک ذره بینی اش را می زند. خم می شود و برای اینکه مطمئن شود این همان آقای جلیلی همیشگی است از نزدیک تر نگاهش می کند.

شیرین خانم قهرآلود و آهسته می گوید «اگه راست می گین دهنشو وا کنین.»

آقای حیدری لبش را می گزد. سرش را عقب می کشد. تکیه می دهد و به نقطه ای دور خیره می شود. همه ی علایم این جاست، همه ی علایم یک بیماری غریب.

شیرین خانم می گوید «ازش می ترسین؟ نه؟»

همه ی چشم ها به آقای حیدری دوخته شده است. همه ی گوش ها در انتظار صدای اوسا. آقای هاشمی دو زانو کنار تخت آقای جلیلی نشسته است. بادش می زند.

پدر آقای جلیلی زیر لب با خودش می گوید «پسره ی الاغ. پسره ی بی شعور بی فکر.»

آقای حیدری بلند می شود و می ایستد. دست هایش را به پشتش زده است. راه را برایش باز می کنند. قدم می زند. می رود طرف پنجره. بر می گردد و به آقای جلیلی نگاه می کند. دوباره قدم می زند. می ایستد کنار پنجره. پرده را کنار می زند. بی حرکت می ماند.

کسی چیزی نمی گوید.

از توی راهرو صدای افتادن و شکستن چیزی می آید. عمه جان بتول بلندتر دعا می خواند.

صدای آقای عسگری توی لوله ی بخاری می پیچد. خبر می دهد که چند نفر وارد کوچه شده اند.

با لگد به در اتاق می کوبند. پسر آقای جلیلی است. از مدرسه برگشته است. می پرد وسط اتاق و ته مانده ی شربت را که روی میز است سر می کشد. دست های جوهریش را به رومیزی می مالد. کتابچه هایش را وسط اتاق ولو می کند و صفری را که از درس حساب گرفته است با خوشحالی به همه نشان می دهد. دور اتاق لی لی می کند و صداهای غریب از خودش در می ورد. به دهان بسته ی پدرش نگاه می کند و صداهای غریب از خودش در می آورد. به دهان بسته ی پدرش نگاه می کند و می خندد.

عمه جان بتول از زیر چادر نفرینش می کند. می گوید «عین پدرش می مونه؛ تخم حرومه، نابسم الله است.»

آقای حیدری دوباره راه می افتد. می آید و می ایستد پای تخت آقای جلیلی. می گوید «همیشه این آدم نگرانم می کرد. پرت و پلاهاش دلمو به شور می انداخت. دیده بودم که چطور می خواد از ماها ببره و بره ولی می گفتم به روز سر عقل می آد.»

زن آقای جلیلی دوباره گریه اش را سر می دهد. فین می کند و آه می کشد. می گوید «چه قدر خوشبخت بودیم. همه چی داشتیم. خونه، ماشین، بچه، شخصیت اجتماعی.»

برادر آقای جلیل می گوید «کاش قبل از این که کار به این جاها می کشید دستو پاشو بسته بودیم.»

عمه جان بتول جلوتر می خزد. می گوید «این چیزا تو خون آدمه. از همون بچگی شرور بود. پستون نمی گرفت. از جوونیش به جور دیگه بود. نگاهش ته دل آدمو خالی می کرد.»

در می زنند. همه به آقای حیدری نگاه می کنند.

آقای عسگری خبر می دهد که غریبه نیستند. آقای هاشمی می دود در را باز کند. پسرعموها هستند. یک دکتر و یک قوطی آبنبات داداش زاده آورده اند. هن و هن می کنند و با همه حرف می زنند. داغ و خاک گرفته اند. بوی تب و تشنگی می دهند. خم می شوند و کله ی آقای جلیلی را می بوسند. با همه دست می دهند. به همه تعظیم می کنند. روی شانه ی خانم جلیلی می زنند. تسلیش می دهند و حال پدر محترم و مادر گرامیش را می پرسند.

آقای هاشمی برای آقای دکتر صندلی می آورد.

آقای حیدری می گوید «جناب آقای دکتر، اجازه بدین بنده قضیه رو تعریف کنم. من بهترین دوست ایشان هستم.»

عمه جان بتول، مثل لاک پشتی سیاه و هیولایی، جلوتر می خزد. صدایش زیر چادر می پیچد. می گوید «بذارین من بگم. من از همه چی خبر دارم.»

پسرعموها بلند می شوند و به عمه جان بتول سلام می کنند. حال خواهرهایش را می پرسند.

آقای دکتر پیر و خوشرو است. چشم های ریز آبییش پر از خنده ای بی دلیل است. لب های قرمز مرتب می جنبند. به همه نگاه می کند و توی صندلیش وول می زند.

برایش شربت می آورند. سر می کشد و لب هایش را می لیسد. ملچ ملوچ می کند. سرش را تکان می دهد و صورت پنبه ایش برق می زند. جوراب هایش قرمز است. دستش را برای شیرین خانم تکان می دهد. به آقای جلیلی نگاه می کند و می خندد.

زن آقای جلیلی می گوید «اجازه بدین بگم چرا دهن و دست و پاشو بستیم.»

برادر آقای جلیلی می گوید «به همسرشان از همه بیشتر لطمه خورده.»

از بیرون صداهای غریب می آید. صدای هورا و هلله، صدای فریاد، صدای بوق ماشین ها و همهمه های پراکنده.

صدای آقای عسگری توی لوله ی بخاری می پیچد. می گوید «نترسین. چیز مهمی نیست. پرنده های خوشبختیو سوار شتر کردن، دور شهر می گردونن.»

از بیرون صدای فریاد و سوت پاسبان ها می آید. آقای عسگری خبر می دهد که شترها رم کرده اند.

آقای دکتر ذوق می کند و توی جایش بالا و پایین می پرد.

همسایه ها اجازه ی مرخصی می خواهند. از دور خداحافظی می کنند. بشقاب هایشان خالی است.

آقای دکتر معاینه را شروع می کند. نبض آقای جلیلی را می شمارد. زیر پلک هایش را نگاه می کند. به قلبش گوش می دهد. توی گوش هایش را می بیند. با انگشت به شکم و پهلوهایش

می زند. سینه اش را گوش می دهد. فشار خونش را می گیرد. انگشت های پایش را می شمارد و با میله ی آهنی به زانویش می کوبد. تاریخ تولد، شغل، محل کار و اسم دوستانش را می پرسد. می گوید «هیچ چیزش نیست. هیچی.»

پدر آقای جلیلی می گوید «کله اش آقاجان، کله اشو معاینه بفرمایین.»

شیرین خانم می گوید «پپرسین چرا دهنشو بستن؟»

زن آقای جلیلی می گوید «دوست عزیز ما راهو از چاه تشخیص نمی ده. در انتخاب ارزش های انسانی و معنویش دچار اشتباه شده. وظیفه ی ماست که هدایتش کنیم.»

زن آقای جلیلی آهسته اشک می ریزد. می نشیند کنار شوهرش و دست های طناب پیچ شده اش را می بوسد. موهایش را نوازش می کند. می گوید «همش به خاطر وجود عزیز و گرمی خودشه. وگرنه کدوم زنی دلش می آد دست و دهن شوهرشو ببندد؟ کدوم پدری؟ کدوم رفیقی؟»

آقای هاشمی با پشت دست چشم هایش را خشک می کند. شیرین خانم زیر لب با خودش حرف می زند. پسرعموها آه می کشند.

آقای دکتر تند تند چیزهایی می نویسد. فکر می کند. می گوید. «بله. می فهمم. متوجه هستم.»

پدر آقای جلیلی سرش را کنار گوش آقای دکتر می گیرد و آهسته می پرسد «دیوونه شده؟»

آقای دکتر سرش را تکان می دهد.

برادر آقای جلیلی می پرسد «یه عصیان روحیه؟»

آقای دکتر می خندد.

پسرعموها می گویند «انشاءالله به خواست خدا خوب می شه و تلافی می کنه.»

زن آقای جلیلی با بی حوصلگی می پرسد «پس چی؟»

آقای دکتر کتابچه اش را می بندد. تمام چروک های صورتش دوباره پر از آن خنده ی بی دلیل است. می گوید «چه طوری بگم. ایشون مثل یه گنجشک شدن. یه گنجشک که می خواد بپره ولی نمی تونه.»

کسی حرف نمی زند. به هم نگاه نمی کنند. آقای عزیزی زیر لب تکران می کند «چطوری بپره؟ نباید بپره.»

پدر آقای جلیلی کلافه است. لب هایش گل انداخته است. می گوید «آقاجان چی داری می گی؟»

آقای دکتر با مهربانی نگاهش می کند. می گوید «به عنوان مثال عرض کردم.»

پدر آقای جلیلی از کوره در می رود. داد می کشد. با لگد به میله های تخت آقای جلیلی می کوبد و می گوید «گه می خوره. مرتیکه ی نره غول، پسر بنده بعد از یه عمر عزت و آبرو گنجشک شده؟»

نفسش می گیرد. دهانش را باز می کند و چیزهایی بی صدا می گوید. خرخر می کند. پسرعموها با عجله زیر بغلش را می گیرند و از اتاق بیرونش می برند. دست و پا می زند و صداها نامانوسی مثل به هم خوردن یک مشت قوطی حلبی از حلقش بیرون می آید.

عمه جان بتول جلوتر می خزد. کنار پای آقای دکتر است. از زیر چادر می گوید «هرچی بود از اون روز شروع شد، از اون روز که رفته بودیم گورستون. خودم شاهد بودم. واساده بود یک گوشه و به قبر مرده ها نگاه می کرد. رنگش سفید شده بود. می لرزید.»

برادر آقای جلیلی می گوید «بله. یه روز ام با من از مردن حرف زد.»

آقای حیدری می گوید «آقا جان این حرفا چیه. هیچ کس مثل من این دوست عزیزو نمی شناسه. ما با هم بزرگ شده ایم. البته این رفیق خطاکار ما از اول یه کمی زیادی فکر می کرد یا نگاه می کرد. ولی خوب جوانی بود و هزار هوس ناباب عنیف.»

زن آقای جلیلی می گوید لولی من براش بهترین زن بودم. سعی کردم عوضش کنم، درستش کنم و خیال می کردم موفق شده ام.»

آقای حیدری به حرفش ادامه می دهد. می گوید «بله، می گفتم. چی می گفتم؟ در هر حال، همه ی رفقا به وجود عزیزش، به معلوماتش، به هوش و قدرت بیانش مباحثات می کردن. در تمام دوران تحصیل شاگرد اول بود. خانمش از بهترین خانواده است. همه به حالش غبطه می خوردیم. بفرمایین خودتون ملاحظه کنین.»

بلند می شود و به عکس فارغ التحصیلی آقای جلیلی روی دیوار اشاره می کند. می گوید «اینها، آدم حظ می کنه. چه لبخند سالمی، چه چهره ی پر امید، چه نگاهی. جوانی و نشاط از سر و ریختش می باره یا این یکی عکس ملاحظه کنین. یادگار مقدس ازدواج. در این جا البته کمی پیرتر شده، لبخند هم نمی زنه ولی چه اهمیتی داره؟ همش که نمی شه خندید.

و این هم اولین عکس با اولین فرزند، میان پدرزن محترم و مادرزن گرامی. و این هم آخرین عکس. گمانم تولد بنده است. عکس خوبی نیست. تقصیر عکاس بوده وگرنه دوست عزیز ما که این شکلی نیست.»

آقای دکتر از نزدیک به عکس ها نگاه می کند. می گوید «عجیب تو این عکس اخری عوض شدن. هیچ شباهتی به عکس اول ندارن.»

عمه جان بتول به پای آقای دکتر می زند. می گوید «بیشتر شبا خواب نداشت. پا می شد راه می رفت. من از پشت بوم مراقبش بودم. انگار یه جائی درد می کرد. یه چیزیش بود. با خودش حرف می زد. ناله می کرد. ریختش ام شبا عوض می شد. آدم می ترسید. تو تاریکی، یواش یواش، شکل یه گرگ می شد. یه گرگ که می خواد بپره همه رو پاره کنه. دندوناشو به هم می

سایید. پوست درختارو با ناخن می خراشوند. همون موقع به اینا گفتم. گوش ندادن. باورشون نشد.»

زن آقای جلیلی می گوید «از کجا می دونستم؟ سرمو که می داشتمم خوابم می برد. علم غیب که نداشتم.»

شیرین خانم ریشه های قالی را به هم گره زده است. به هیچ کس کار ندارد. یک تکه روزنامه ی کهنه از زیر فرش بیرون کشیده دارد می خواند.

آقای عزیزی هنوز در فکر گنجشکی است که نپریده، که نباید بپرد.

زن آقای جلیلی می پرسد «حالا باید چه کار کرد؟»

آقای دکتر در کیفش را می بندد. بلند می شود و می ایستد. می گوید «احتیاج به خواب داره. به استراحت مطلق. چیز تازه ای نیست. از این مریضا زیاد داشتیم، از این گنجشک ها. یه جور قرص می نویسم. روزی سه تا بهش بدین. تا شب بی حالش می کنه. یه آمپول هم برای شب. تا صبح خوابش می کنه. بعد از یه مدت خوب می شه. دست و دهنشو ام که واکنین از جاش جم نمی خوره. خیالتون راحت باشه. دواهای امروز معجزه می کنن.»

کیفش را بر می دارد و راه می افتد.

پسرعموها بلند می شوند و آقای دکتر را تا دم در راهنمایی می کنند.

آقای هاشمی می گوید «نسخه شو بدین برم بگیرم.»

آقای حیدری می گوید «خوبه تا سر و کله ی کسی پیدا نشده از جلوی چشم دورش کنیم.»

عمه جان بتول می گوید «ببرینش یه جای دور.»

آقای عزیزی می گوید «زیر زمین چطوره؟»

شیرین خانم بلند می شود و بدون خداحافظی می رود.

زن آقای جلیلی ته مانده ی میوه ها را از توی ظرف ها جمع می کنند.

عمه جان بتول خودش را روی زمین می کشد و به طرف صندوقخانه می رود.

آقای عزیزی با خستگی پا می شود. به ساعتش نگاه می کند. بند کفش هایش را با اندوه می بندد و می گوید «پس همه چی درست شد. شایدم نشد. چه فرقی می کنه؟»

دگمه های کتش را می اندازد و با سر از همه خداحافظی می کند.

صدای حرف آقای عسگری و عزیزی از توی کوچه می آید و صدای پاهایشان که با عجله دور می شوند.

برادر آقای جلیلی دنبال کلید در زیرزمین می گردد.

آقای حیدری، آرام و بی صدا، قدم می زند. سرش زیر است. خسته است. ته چشمه‌هایش به زردی می زند. موهای فراوانش از تو خالی شده است. زن آقای جلیلی پای تخت شوهرش ایستاده است. نگاهش می کند. می آید کنارش. خم می شود و ملافه را روی صورتش می کشد. رویش را بر می گرداند. شانه‌هایش را بالا می اندازد و آهسته می گوید «چه کار کنم. طاقت گریه شو ندارم.»

فصل 9

آقای هاشمی چشم‌هایش را باز کرد. بالای سرش پر از شاخه‌های سبز به هم پیچیده بود. پر از پرنده‌های غریبی که پشت برگ‌ها هم‌همه می کردند. گوش داد. فقط صدای دریا بود و هیس ملایم باد روی ماسه‌ها و پچ پچ برگ‌ها و پرنده‌های نامریی که از این شاخه به آن شاخه می پریدند.

یاد شیرین خانم افتاد و دلش ضعف رفت. به لکنت زبانش فکر کرد، به بدن قلبه‌ی کوچکش که سر تا پایش که یه وجب بیشتر نبود و یه مهربانش که مال همه بود. فواره می زد. می ریخت و قشنگ بود.

آقای حیدری پرسیده بود «این دیگه کیه؟ از کجا اومده؟» از کجا آمده بود؟ هیچ کس نمی دانست. شیرین خانم خندیده بود. به جایی آن دور. ته آسمان، پشت درخت‌ها، به خانه‌ی همسایه، به حوض، به پشت بام، به این ور و آن ور اشاره کرده بود و گفته بود «از اونجا، از اون پشت، از اون لا، از اون دور، از تون ته - چه فرقی می کنه؟ اومده ام دیگه.»

آقای انوری گفته بود «خانواده‌ی زن مهمه. تو ما فقط جلیلی شانس آورده.»

آقای هاشمی سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد.

شیرین خانم روی موج‌ها نشسته بود، مثل یک ماهی، یک پری دریایی.

دوباره دراز کشید. توی دلش گفت «خانوم من، عزیز گرامی لم، چه خوبه که تو هستی. چه خوبه که اومدی. چه خوبه که روز با تو شروع می شه. با تو تموم می شه. چه خوبه که آدم چشماشو وا می کنه و می بینه تو رو به روشی، کنارشی، پشت سرشی، این جا و اونجایی، بوی موهاش تو هواست، صدات از یه جای نزدیک می آد. کفشات دم دره. لباسات رو قالیه. جای تنت رو ملافه هاست. جای دستات رو در و دیواره؛ همه جاست.»

آقای حیدری گفته بود «ای بابا، چه حرفا. این زن به درد نمی خوره. اصلا زن نیست. با این نمی شه خوشبخت شد.»

آقای انوری هم همین را گفته بود، ولی آهسته تر و با کمی خجالت. پرنده‌ها لای شاخه‌ها دنبال هم کرده بودند. زمین گرم و چسبناک بود.

آقای هاشمی دست‌هایش را دراز کرد و نک انگشت‌هایش را به علف‌های مرطوب مالید. نفس کشید، عمیق و پشت هم. غلطید. صورتش را به ماسه‌های داغ فشار داد. با خودش گفت «چه آفتاب خوبی. چه بوی خوبی. چه روز خوبی. چه دنیای خوبی. چه خوبه که زنده ام، که هستم.»

کاش همه چیز همین الان بی حرکت می ایستاد، برای همیشه. نه چیزی می اومد، نه چیزی می رفت، نه چیزی چیز دیگه ای می شد. همه چیز بود؛ فقط بود.»

به آینده فکر کرد. به روزی که شیرین خانم نخواهد بود و دلش فرو ریخت. به ته آسمان نگاه کرد، به آن دهانه ی مجهولی که انگار زمان از آن جا جاری بود. مثل یک ماده ی مذاب، یک نفس هیولایی که همه چیز را می بلعید و می بُرد.

کف دست ها و سر زانوهایش را به زمین فشار داد. زیر لب گفت «ولی الان هستم. این لحظه مال منه. این بو، این آفتاب، این ساحل، این دریا همه مال منه و اصل کار همینه. مهم نیست که یه روز می میرم. به درک که یه روز همه اینا ازم گرفته می شه. من شیرین خانمو دارم. دیر پیداش کردم، خیلی دیر. وقتی نصف عمرم رفته بود. ولی حالا اینجاست. رودرو می منه.»

بلند شد نشست. شیرین خانم پشت موج ها بود، خیلی دور. آقای هاشمی به حوله ی زرد و دمپایی های سفیدش که زیر درخت افتاده بود نگاه کرد و خندید. با خودش گفت «الان می آد. حوله شو به خودش می پیچه و می خوابه کنارم. سرشو به سینه م می چسبونه. دستشو می کشه به صورتم و تند تند مژه می زنه. نازش می کنم. خشکش می کنم. پاهای خیسشو می گیرم تو دستام و بهش می گم شیرینکم، شاپرکم، چه خوبه که این جایی، که هستی. اگه تو نبودی این آفتاب هنوزم انقدر گرم و خوب بود؟ این علف ارزش سبز شدن داشت؟»

تشنه اش بود. قمقمه را برداشت و سر کشید. از توی سبد خیار ی درآورد، پوست کند، نصفش را برای شیرین خانم گذاشت. زیر لب گفت «این منم؟ راست راستی خودم هستم؟ نکنه خواب می بینم. نکنه خیالاتی شده ام؟» دستش را آهسته و با تردید به سرش کشید. سرطاس و خاک گرفته ی خودش بود. به پیشانی پُر جوشش دست زد، به شکم شل و گنده اش، به قورک پایش، به میخچه ی دردناک انگشتش. خودش بود. هاشم هاشمی، ساکن خیابان سی متری، چهارراه حشمت الدوله، کوچه ی شهرپور، شماره ی دو، چهل و دو ساله، معلم نقاشی. بله، خودش بود، خودِ خوشبختش، خودِ ناممکنش. ولی بود. چه کسی می توانست انکارش کند؟ چه کسی می توانست خوشبختی ساده اش را ندیده بگیرد؟ دلیل کوچکش آنجا بود. شیرین خانم شیرینش که توی آب ها چلپ چلپ می کرد و صدایش از دور می آمد. با خودش فکر کرد «چه کسی، چه نیرویی، این زنو برای من فرستاده؟ و چرا برای من؟ مگه چه کار کرده ام؟ چه عرضه ای از خودم نشون دادم ام؟ هیچی. نه باهوش بودم نه خوشرو. نه ایمونی داشتم نه اعتقادی. نه به خاطر چیزی جنگیدم و نه دنبال چیزی دیدم. یه معلم نقاشی بودم و دوستی به اسم آقای حیدری داشتم. چرا من؟ من که نه علامتی دارم، نه نشونی، نه خاندانی، نه رسالتی، هیچی.»

به پدرش فکر کرد و پدربزرگش و پدر پدربزرگش. نه سید بودند و نه نظر کرده. نه صاحب معجزه و کرامت. پدرش دواخانه داشت و دواهای خانگی از تخم گل ها و ریشه ی علف ها درست می کرد. مادرش هم بود، مثل همه ی چیزهای دیگر که بودند و کسی به نبودنشان فکر نمی کرد.

به دوستانش فکر کرد، به آقای حیدری که بهترین دوستش بود و آقای انوری و احمدی و مهدوی و جلیلی. نه، به خاطر آن ها هم نبود. این خوشبختی ارثی نبود. اکتسابی هم نبود. یک معجزه بود. یک اتفاق منحصر به فرد، مال او بود.

به خودش فکر کرد، به بچگیش. یادش نمی آمد. آن جا بود میان باقی بچه ها. میان برادرها و پسرعموها و بچه های همسایه. کدام یکی بود؟ خودش را دید لب حوض. خودش را دید کنار دیوار. خودش را دید توی کوچه یا روی پشت بام یا توی حیاط مدرسه. همین. بچگش نداشت. به جوانیش فکر کرد، به دوران تحصیل و کار، به بیست سالگی و سی سالگی و به سال های بعد یا قبل از آن. دید که آن جاست و این جاست و هیچ جای خاص و معینی نیست. می دانست که باید روزی بیست ساله یا سی ساله می بوده چون چهل و دو سال داشت. ولی کی؟ گذشته اش مثل ماده ای بی رنگ توی هوا پخش بود و به هر مکانی که فکر کرد سایه های درهمی از جاها به ذهنش هجوم آوردند و هیچ کجا به شکل «یک جا» به یادش نیامد و گذشته طرح مبهمی از یک مشیت روز و شب بود، از یک مشیت لحظه های گسسته و پراکنده و بی ربط.

تنها با شیرین خانم بود که صاحب خاطره شده بود، صاحب گذشته، صاحب مکان. هر روز یادش بود؛ هر جا که رفته بودند. هر کار که کرده بودند. هر حرف که زده بودند. با شیرین خانم همه چیز شروع شده بود. روز اول و روز دوم و روز سوم و روزهای بعد. زمان شروع شده بود. زمان چیزها و زمان آقای هاشمی. از شیرین خانم چیزها به وجود آمده بود؛ تاریکی و روشنی، فصل ها، جاها، خواستن ها، ترس ها، خاطره ها و آقای هاشمی. با شیرین خانم بود که به خودش نگاه کرده بود. خودش را دیده بود و فهمیده بود که هست، که بوده، که یک روز هم نخواهد بود.

دستش را به ماسه ها کشید و ماتش برد. چه خاک داغی بود و چه نرم و زنده. دورش پر از این ماده ی قهوه ای رنگ بود. هیچ وقت به خاک فکر نکرده بود، به این جسم نرم که همیشه زیر پایش بود. کنارش بود. پیش چشمش بود و حالا برای اولین بار می دیدمش. به شاخه های سبز بالای سرش نگاه کرد، به خانه های کوچک دور، به آسمان، به دریا، به چوب، به علف، به سنگ. همه ی اینها را برای اولین بار می دید و خودش را درمیان آنها؛ شگفت انگیز بود، این ها کجا بودند و اگر نبودند چه می شد؟

بلند شد ایستاد. دستش را برای شیرین خانم تکان داد. دلش شور افتاد. جلوتر رفت و صدایش زد. حوله ی زردش را از دور توی هوا تکان داد و داد کشید «بسه دیگه خانوم. بیا بیرون. خیلی دور شدی. برگرد.»

آقای عسگری گفته بود «آره. ببرش چند روز لب دریا. حالش دوباره خوب می شه.» آقای حیدری گفته بود «داره ادا می آره. لوس شده. محلش نذار.» آقای انوری گفته بود «شاید مریضه. شاید یه جاش درد می کنه. ببرش دکتر.»

آقای هاشمی به چشم های تب دار و مبهوت شیرین خانم نگاه کرده بود و پرسیده بود «چی شد خانوم؟ چرا نشستی یه گوشه و آه می کشی؟ چرا یه مرتبه با همه غریبی می کنی؟ چرا گوشواره های یاقوتتو درآوردی و النگوها تو انداختی زیر پا؟»

شیرین خانم پشت موج ها بود. فقط سرش از دور دیده می شد. آقای هاشمی توی دلش گفت «هاشمی عزیز، چه طور زمونه با تو انقدر سرسازش داشته؟ چه طور شد که یهو صاحب این همه شدی؟ این همه ی کوچکی که برای تو بی نهایته؟ چه کار کردی؟ هیچ کار. فقط یه روز، بی خبر و بی انتظار، نگاه کرد و دیدم که یه نفر رو به روم نشسته. یه نفر که به من مربوط می شه. باهام حرف می زنه، به صدام گوش می ده، دستمو می گیره، اسممو صدا می زنه. نگاش کردم.

چشم هایش می خندید. گرد و کوچولو و قلبه بود. بقو بقو می کرد. برق می زد، مثل شیشه، مثل یه حباب روی آب. دیدم که زیر لحافمه، زیر بالشمه، لای چینای ملافه است. دیدم که موهای منگول منگولش کنار سر طاسمه. شست صورتیش که قد یه حبه ی انگوره چسبیده به شست گنده ی پر مو و سیاهم. دیدم که همه جاست. هرجا که نگاه کردم، تو همه ی اتاق ها، تو راهرو، تو حموم، تو کوچه، تو حیاط، کنار حوض، رو پشت بوم، لای درختا، این جا و اونجا. هرجا که پا می داشتم اونجا بود. هرجا که من بودم. بهش می گفتم شیرینک، مگه تو جنی؟ نکنه دختر شاه پریونی؟ چه طوریه که هرجا پا می دارم همون جایی؟ همه جایی. هو می کشی ظاهر می شی؟ نکنه از عالم غیب اومدی؟ می خندید و دندوناش برق می زد. می خوابید کنارم و موهامو ناز می کرد. سرشو می داشت رو سینه ام و زیر لب آواز می خوند. می گفتم خانوم تو که الان رو پشت بوم داشتی رختارو رو بند پهن می کردی، تو که تو آشپزخونه داشتی غذا می پختی، تو که زیر کرسی خوابیده بودی، تو که صدات از تو کوچمه می اومد، چه طوره که این جایی؟ دستاشو می داشت زیر چونه اش بهم نگاه می کرد. می دونستم که باید باشه. همه جا باید باشه، مثل نور، مثل هوا، مثل چیزی که پخش و فراوونه و باز واجب تر و بهتر از همه ی ایناست. کاش الان اینجا بود. کاش دستش تو دستم بود و باهام حرف می زد.»

عزیزی گفته بود «شیرین خانم، چیه؟ چرا انقدر ساکت شدی؟ نکنه غصه ی کفترتو می خوری؟ همون که گذاشت و رفت، هان؟»

آقای حیدری گفته بود «دیگه دارم کلافه می شم. چرا هر وقت به من می رسه این طوری نگام می کنه؟ انگار تقصیر منه که حالش بده.»

آقای هاشمی بلند شد. ایستاد. رفت جلوتر، باز هم جلوتر. دریا خودش را روی ساحل می ریخت و بر می گشت. دریا کلافه بود. پرنده ها جیغ می کشیدند.

پرنده ها لای شاخه ها دیوانه شده بودند. خم شد و از آب دریا به صورتش زد. شور بود و چشم هایش سوخت. به گرمی که کنار پایش می خزید نگاه کرد و شیرین خانم را صدا زد. زیر لب گفت «نازم، قشنگم. الهی قربونت برم. مگه تو بادبادکی یا ابری یا بادی که این طور سبک رو آب ها خوابیدی؟ توپ لاستیکی من، چرا هیچ وقت پات به زمین نمی رسه؟ شب عروسیمون یادت هست؟ نشسته بودی رو لبه ی صندلی و نک شست کوچولوت به زور به قالی می خورد. وقتی بردمت سفر جی؟ اونم یادت هست؟ پات به کف اتوبوس نمی رسید. مسافرها دیدن و خندیدن. رفقا هم خندیدن. گفتن مگه زن قحط بود؟ این کیه؟ این چیه؟ خنگه، قد یه مورچه است. چرا بیخودی می خنده. چرا بیخودی خوشحاله. چرا دست همه رو می گیره و با همه مهریونه؟ باعث آبروریزیه. آداب معاشرت یادش ندادن. زیرک نیست. سواد حسابی نداره. شناسنامه اش کجاست؟ خانواده اش کیه؟ نه. این چیزی نیست که بشه باهاش خوشبخت شد. محاله.» آقای حیدری گفته بود «رفیق احق من، چرا بدون مشورت با من عاشق شدی؟ تو که عقلت نمی رسه. عشق اینطوری نیست.»

آقای هاشمی چشم هایش را به هم فشار داد و دستش را روی سرش گذاشت. آفتاب از توی تنش می گذشت. چشم هایش سیاهی می رفت. دریا پر از پولک های طلایی بود و برقش چشم را می زد. حس کرد که دارد مثل یک تکه موم یواش یواش آب می شود و دست و پایش مثل گیاهی رونده روی ماسه ها ریشه می گیرد.

پرنده ها دسته جمعی از این شاخه به آن شاخه می پریدند.

آقای هاشمی سنگی برداشت و به طرفشان پرتاب کرد. سرش پر از صداهای غریب بود، صدای دریا، پرنده ها و باد. برگشت زیر درخت و حوله ی شیرین خانم را زیر بغل گرفت. لباس های شیرین خانم آن طرف تر روی ماسه ها افتاده بود. کفش هایش هم بود. همه چیز مثل همیشه بود. آفتاب خوبی بود. روز خوبی بود. دریای خوبی بود. لباس های شیرین خانم را برداشت و تکاند. خندید. دامن شیرین خانم را به خودش چسباند. دست هایش را توی دمپایی ها کرد و بیشتر خندید. سرش را بلند کرد و با چشم دنبال شیرین خانم گشت. دریا ساکت بود و خاکستری آرام آرام نفس می کشید. انگار دلشوره اش پایان گرفته بود. آقای هاشمی زیر لب گفت «شاپرکم، شیرینکم، کجایی؟» جلوتر خزید، باز هم جلوتر. آب تا سر زانویش می رسید. به اطراف نگاه کرد، به پشت سرش، به انتهای ساحل، به دریا. گفت «شاید پشت بته هاست. شاید پشت تپه هاست. شاید به جایی همین دوروره.»

آقای حیدری گفته بود «آدم که بی حساب و کتاب، همین طوری خوشبخت نمی شه. این طور چیزا بیاقت می خواد.»

آقای انوری گفته بود «دیوه اومد رفیق ما رو برد، چه آسونم برد.» خیلی آسان، در یک لحظه، در یک بستن و باز کردن پلک ها.

آقای هاشمی به دست هایش که می لرزیدند نگاه کرد، به پوستش که یک مرتبه مورمور شده بود، به زانوهای سستش. آفتاب توی سرش می کوبید. چیزی مثل یک پشه ی موزی کنار گوشش وزوز می کرد. برگشت زیر درخت و متحیر به پراکندگی جای پایش روی ماسه ها نگاه کرد. گفت «همین جاهاست. حتما همین نزدیکاست.»

دریا غریبه و بی تفاوت نگاهش می کرد. حتی تکان هم نمی خورد. انگار انباشته از یک خاموشی بزرگ بود، لبریز از سکوتی جادویی.

دوید به طرف دریا. ایستاد. پشت سرش را نگاه کرد و خندید. چرخید و راهی را که رفته بود برگشت. زیر لب گفت «داره سر به سرم می ذاره. می خواد اذیتم کنه. می دونم. مطمئنم.» نشست و وحشت زده به سکوت پشت تپه ها گوش داد، به سکوتی که همه جا بود، توی آسمان و روی دریا. به نظرش رسید که همه چیز، که بیابان و آسمان و حتی سنگ ریزه های اطراف دارند نگاهش می کنند. با خودش گفت «نیست. شیرینک من راست راستی نیست.»

باورش نشد. تمامش یک خواب بد بود. بیدار می شد و می دید که شیرین خانم کنارش نشسته است. دراز کشید. چشم هایش را با عجله بست و منتظر ماند تا کسی یا صدایی از این خواب بد بیدارش کند. با این حال چیزی غیر از خواب ته سرش چرخ می خورد، چیزی که هشیار بود، خبر داشت و هشدار می داد، چیزی که می دانست همه ی این ها یک بازی است و حقیقت چیز دیگری است.

پس راست بود، این مصیبت که بویش از دور می آمد متعلق به او بود. بلند شد نشست، بدنش سنگین شده بود. بادی که به صورتش می خورد زبر و داغ و چسبناک بود. مثل وزنه ای به بدنش آویزان می شد و همان جا می ماند.

با خودش گفت «هنوز اون جاست. هست. الان می آد. الان پیداش می شه.»

چیزی مثل دست شیرین خانم ته دریا، تکان می خورد. چهار دست و پا راه افتاد. جلوتر خزید، باز هم جلوتر. حوله ی شیرین خانم را برداشت. به خودش فشرد و گوشه اش را گاز گرفت. دلش می خواست آن دشمن موزی را که پس کله اش زمزمه می کرد از خودش دور کند، آن آگاهی مرگ ناپذیر، آن حس همیشگی واقعیت. با مشتش به زمین کوبید و صورتش را به ماسه ها مالید. گفت «مخاله. محاله.» و خندید. بلندتر، بلندتر، غمگین تر. سعی کرد آواز بخواند، سعی کرد تکه های پراکنده ی ابرها را توی آسمان بشمارد. سعی کرد حرف بزند، فکر کند، یاد آورد - سعی کرد حتما بمیرد. فایده نداشت. می دانست که بالاخره آن لحظه ی رعب انگیز آمده است. آن نبود که امکان بودنش دایم از دور اشاره می کرد اما باور نمی شد و حالا این جا بود - ملموس و واقعی. غیر ممکن بود که چه آسان ممکن شده بود.

یک نفر از ته ساحل می گذشت. آواز می خواند. با دریا فاصله داشت. آقای هاشمی فکر کرد که صدایش بزند. دنبالش بدود. کمک بخواهد. دونفری زورشان به دریا می رسید. شیرین خانم را پیدا می کردند. نگاهی می داشتند. شیرین خانم را از دریا پس می گرفتند.

دهانش را باز کرد و سعی کرد فریاد بکشد. صدایش در نمی آمد. سعی کرد دستش را تکان دهد. سعی کرد پا شود دنبالش بدود. سعی کرد کاری کند. نشست و چهار چشمی به دریا خیره شد. با خودش گفت «این حق مسلم منه. به من داده شده. اومده سراغم. مثل یه کیوتر شانس، یه بلیت برنده. بغلش می کنم، به خودم فشارش می دهم. بهش می گم خانوم تو که نمی تونی نباشی. تو همیشگی هستی، لازمی، مهمتر از هر چیزی. بالاخره بر می گردی. باید برگردی. دست تو که نیست.»

خورشید، یواش یواش ته دریا فرو می رفت. پرنده ها خوابیده بودند. صدایی به گوش نمی رسید جز زمزمه ی آرام آقای هاشمی که با خودش می گفت «چه روز خوبی، چه دریای خوبی، چه دنیای خوبی.»

فصل 10

«پیرمرد، دیدی چه کلاهی سرت رفت؟»

این صدای آقای حیدری است. این جاست. نشست کنارم. چشم هایش توی تاریکی برق می زند. می غلتم. سرم را می کنم زیر لحاف. «پیرمرد، به حرف من گوش بده. صلاح در اینه.» سرش روی بالش کنار سرم است. موهایش مثل همیشه بوی روغن نارگیل و نخود خام می دهد. می گویم «حیدری جان، هنوزم به فکر موها و شستن دستات هستی؟ به فکر دندونای پر کرده و جوش های زیر پوستت؟»

نشسته وسط سرم. پشت پلک هایم راه می رود. تمام خاطره هایم آغشته به حضورش است. می بینمش. نشست زیر آفتاب. به موهایش روغن تخم مرغ مالیده و سرش را با نایلون پیچیده است. همیشه به فکر موهایش بود، موهای نازکش که آرام آرام می ریخت.

با هم به کوه می رفتیم. با خودش آب جوشیده و سبزی پخته می آورد. می نشست کنار چشمه و میوه ها را با صابون می شست. دهانش را مسواک می زد. گلویش را قرقره می کرد. خاک کفش هایش را می گرفت و می خندید. وقتی حصیه گرفت فقط چهل سال داشت. تازه جشن تولدش را گرفته بودیم. خندیدیم. گفتیم «مگه آدم چهل ساله هم حصیه می گیره؟» آن هم چه کسی. باور نمی کردیم. بالای سرش بودیم. هاشمی برایش از دواهای گیاهی خودش آورده بود، شربت و جوشانده و برگ و ریشه و تخم گل. دیدیم که دارد می میرد. باور نمی کردیم. قبول نداشتیم. فکر مرگ از یادمان رفته بود. مال ما نبود. منیژه هم بود. گفت «این فقط به بازیه. مگه ممکنه؟ مگه میشه؟» ما هم باور نمی کردی. آقای حیدری را بدون امکان مرگ شناخته بودیم. چیزی در پوست قرمز و دندان های سفیدش بود که فنایش را انکار می کرد. تنها موهایش بود که می ریخت. از آن هم مطمئن بودیم. می دانستیم که یک روز دوباره درمی آید. خودش هم مطمئن بود. راه علاجش را پیدا کرده بود. گفت «بچه ها، به من اطمینان داشته باشین. فتح بالاخره با ماست.»

نگاهش کردیم و دیدیم که چیزی در ما هم رو به پایان است.

هاشمی گفت «نوبت ما هم می رسه.» ولی کی؟ کاش می دانستیم. کاش اقلا از آن وقت لعنتی خبر داشتیم. آقای حیدری به سادگی ما خندید. گفت «من آدم سالمی هستم. ممن فولادم. فولاد که زنگ نمی زنه. فولاد همیشه فولاده.» دستش را به سرش کشید و وحشت زده نگاهمان کرد. گفت «درمی آد باور کنین. من مواظب موهام هستم. مواظب هردونه که می افته، هردونه که در می آد. من راهشو پیدا کرده ام. پشتکار می خواد و حوصله.»

موهای ریخته را از روی ملافه و بالش برداشت. شمرد لای روزنامه کنار هم گذاشت. حسابشان را داشت. ما هم حسابش را داشتیم. آقای حیدری راضی بود. گفت عالییه. معرکه است. داره زیاد می شه. داره در می آد. از روزای قبل بهتر شده.» دستم را گرفت و نگاهم کرد. گفت «دیدی حق با من بود. دیدی هر کاری راهی داره؟ نگفتم درمی آد؟ نگفتم فتح بالاخره با منه.» خوشحال بود و مرد.

من مانده بودم و عزیز. می نشستیم روی نیکت پیاده رو و به خیابان خالی نگاه می کردیم، به رهگذری که می گذشت یا سری که بالاخره از پنجره ای درمی آمد. یاد آقای حیدری هم می کردیم، یاد موهای پریشانش که دسته دسته می ریخت و پوست نازک دست هایش و یاد چیزهایی که کم کم از یادمان می رفت. گاهی وقت ها حرف هم می زدیم. همان چیزهایی را که گفته بودیم دوباره می گفتیم. من از منیژه حرف می زدم و عزیز از پسرش.

وقتی طلاق گرفت و رفت دوستش داشتم. رفتنش مصیبت بود. همان ضایعه ای بود که همیشه توی دلم انتظارش را می کشیدم و می دانستم که بالاخره یک روز غافلگیرم می کند. رفقا گفتند «مهم نیست. از سر شروع کن. یه زن دیگه بگیر، یه کار دیگه بکن.» گفتند «تقصیر خودت بود. چرا گذاشتی بره.» دلش بچه می خواست. می فهمیدم. غصه داشت. گفت «خیال نکن پیش تو خوشبخت نیستم. ولی چه کنم؟ دست خودم نیست. به میل و اختیار خودم نیست. چاره ای ندارم.» اسباب هایش را جمع کرد. گریه می کرد. می فهمیدم. می دانستم. نگاهش را می شناختم. همین نگاه توی چشم های آقای حیدری بود، آن روز که داشت می مرد، آن آخرین

لحظه که برگشت و نگاهم کرد، حضور مرگ را حس کرده بود، حضور آن ظلمت غریب، آن حفره ی
مکنده که برای بلعیدنش دهان گشوده بود.

گفتم «منیژه جان چه بود اگه نمی رفتی.»

رفت. زن پاسبان محله مان شد، پاسبان وسط چهارراه یک روز دیدمش. سه تا بچه داشت.
نگاهم کرد، خندید. دندانش افتاده بود. چاق شده بود. بوی پاسبان محلمه مان را می داد. غریبه
بود. گفت «شوهرم مرد خوبی. فقط پاهاش بو می ده. همیشه بو می ده.» دخترش را بغل کرد و
بوسید. روی دست هایش پر از لکه های سفید بود. پرسید «هنوز شبا پنجره رو واز می ذاری؟
هنوزم تو خواب حرف می زنی؟ گلدونای یاسم چی شدن؟ گل می دن؟ هنوزم دلت بی خودی
شور می زنه؟ هنوزم روزی سه تا بسته سیگار می کشی؟»

گفت «چه روزای خوبی با هم داشتیم. چه قدر می خندیدیم.» پسرش را نشانم داد. چتر زلفش
را ناز کرد. دگمه ی یقه اش را بست و لپش را کشید. دستشان را گرفت و رفت. میان بچه هایش
بود، یک چیز واحد، یک دایره ی کامل.

عزیزی گفت «آره. ولی من که بچه دارم چی؟ رفت فرنگ درس بخونه دیگه برنگشت. قرار بود
مهندس یا دکتر بشه، نشد. همون جا موند. گارسن شد. زن خارجی گرفت. بچه ی موقرمز
چشم آبی پیدا کرد. یادش من اینجا منتظرش هستم. منتظر آقای دکتر هستم. منتظر جناب
مهندس، منتظر پسر.»

گفتم «کاش می شد از سر شروع کنیم، به مرتبه ی دیگه.» عزیزی گفت «چه کار می کردیم؟
بازم همین جا بودیم، با همین آرزو. راه دیگه ای برای ما نیست. ما آدمای کوچکی هستیم. کجارو
می تونیم بگیریم؟ چه کاری از دستمون برمی آد؟ خوابی و خوراکی و خونه ای و پس اندازی،
بعضی وقتا هم تفریح ساده و سالمی. سهم ناچیزیه. ولی بد نیست. جای شکرش باقیه. از
خیلیا بهتریم. جلوتریم. روزگار زیاد بدی ام نداشتی. از حق نباید گذشت. گاهی وقتا خندیدیم.
شاید از ته دل نبود. ولی باز بد نبود. اون شبا که دور هم جمع می شدیم یادت هست؟ بحث
می کردیم. حرف های همیشگی و شوخی های تکراری را از نو باز می گفتیم و می خندیدیم.
شاید هم نمی خندیدیم. یادم نیست. با هم بودیم. ترس هایمان را قسمت می کردیم. می
افتادیم به گوشه و چرت می زدیم. بد نبود. مگه انتظار دیگه ای داشتی؟» کم کم حرف هایمان
تمام شد و گوشمان سنگین شده بود. زبان هم را نمی فهمیدیم. می نشستیم کنار هم و صبر می
کردیم وقت بگذرد. همین که پهلوی هم بودیم خوب بود. تنها نبودیم. به چی فکر می کردیم؟ می
دانستی که یکی از ما یک روزی روی همین نیمکت خواهد نشست و به آن دیگری که نیست فکر
خواهد کرد. کدام یکی از ما؟ چقدر غریب بود. همیشه در راه بودیم. همیشه به فکروز بعد بودیم
و حالا فقط حس گذشته بود. زمان دیگر خودش را باز نمی کرد. شناخته بودیمش و حالا بودنش
فقط یک خاطره بود. انگار در یک مکت موقت ایستاده بودیم، یک مکت خالی که در آن هیچ اتفاقی
می افتاد و بعد از ان هم هیچ. تنها یک قدم تا آن تهی همیشگی فاصله داشتیم. هر دو می
دانستیم که به چی فکر می کنیم. توی نگاهمان بود، توی سلامی که به هم می دادیم و قراری
که برای روز بعد می گذاشتیم.

منیژه گفت «چه عوض شده ای، چه لاغر و پیر. نکنه خدای نکرده مریضی؟ چیه؟ چرا می لنگی؟ غذات مرتبه؟ حالت خوبه؟» بچه هایش را نشانم داد. گفت «این پسر بزرگمه. کلاس پنجمه. شاگرد اوله. این دخترمه. اسمش شاپره است. بامزه و تو دل برو. ته تاغاریه؛ شیطونه، یه گوله نمکه.»

به سر انگشت های متورمش نگاه کردم. گفت «خیاطی می کنم. برای در و همسایه لباس می دوزم. چه کار کنم؟ اینا هزارجور خرج دارن. برای ایناست که جون می گتم. برای ایناست که زنده ام.»

برای چه انقدر بچه می خواست؟ ما که زندگیمان سر و سامانی داشت و روزهایمان بالاخره می گذشت.

کاش می شد بروم بیرون. دلم هوس راه رفتن زیر برف را کرده است. ولی سرد است و این برف از آن برف های همیشگی نیست. یخ زده و کشنده است. این طور هوس ها باید بماند برای تابستان.

منیژه گفت «تو که از گرما عاجزی. سرت گیج می ره. حالت به هم می خوره. هزار جور درد و مرض می گیری. دیگه برای چی آنقدر منتظر تابستونی؟»

قرار بود منم با عسگری بروم. خدا می داند کجا. چه فرقی می کرد؟ هرجا می رفتیم از این جا بهتر بود. اینجا که چیزی نمانده بود. چیزی نبود. می بایست می رفتیم. می بایست دل به دریا می زدیم. می بایست کاری می کردیم، کاری غیر از انتظار کشیدن، غیر از ترسیدن، غیر از حساب کردن و سنجیدن. عسگری گفت «این زمین بایره. ریشه مونو خشک می کنه. بزیم بریم. شاید بشه یه جای دیگه سبز شیم. بال و پر بگیریم. ایم جا داریم سقط می شیم. داریم پیر می شیم.»

عزیزی گفت «من نمی آم. من منتظر پسریم هستم، آقای گارسن.»

عسگری گفت «باید بریم تا دیر نشده.»

خیال سفر دست از سرش بر نیم داشت. از وقتی که بچه بودیم حرف این سفر را می زد. تمام جوانیمان خواب این سفر را دیده بودیم. به من می گفت «این شهر بی معرفت و بخيله، از پشت خنجر می زنه. ناجوانمرده. داره جوانیمو می دزده. داره گولمون می زنه. راه بیفت بریم.» ولی نرفتیم. هیچ کدام از ما. چرا؟ تقصیر عسگری بود. تقصیر مادر پیر زمینگیرش بود. تقصیر آقای حیدری بود که سر عقلمان آورد. یا اصلا تقصیر کسی نبود. چاره ای جز ماندن نداشتیم.

انوری گفت «عسگری جان، می خوای عمرتو پای مادر علیلت به باد بدی؟»

آقای حیدری گفت «چرا به فکر پیشرفت و ترقی خودت نیستی؟»

نشسته بود کنار مادرش. پاهایش را می مالید. بادش می زد. موهایش را شانه می کرد. گفت «هنوز گوشواره های یاقوتشو یادشه. خواستم درآرم. نداشت. سرش را پسباند به بالش و ناله کرد.»

رفت گلوبند مادرش را آورد به گلوبش بست. انگشترهایش را هم آورد دانه دانه به انگشت هایش کرد. موهای سفید و گره خورده اش را حلقه حلقه روی بالش چید. لباس اطلیش را رویش انداخت. گلدان های شمعدانی را دور تختش گذاشت و نشست به تماشا.

گفتم «پس سفرمون چی شد؟»

گفت «تو برو. تو که پابند کسی نیستی. تو آزادی. چرا واسادی کنار من داری وقتتو هدر می دی؟ تو برو تا دیر نشده. تا هنوز فرصتی هست.»

گفتم «فرصت برای چی؟ برای خوشبختی؟»

گفت «آره.»

تقصیر منیژه بود. اگر نرفته بود همه چیز فرق می کرد. یا مثلا آقای حیدری. چرا آن قدر زود مرد. چه طور بدون آنها خوش باشم؟ بدون دیگرانی که دوستشان داشته باشم. یا نداشتم. چه فرقی می کنه؟ با آن ها بود که می فهمیدم هستم.

عسگری گفت «تو به حیدری چه کار داری؟ مرگ حیدری که ختم تو نیست. گور پدر حیدری. تو هنوز هستی. وقت خودتو داری. برای چی ماتم گرفتی؟» گفتم «باشه تابستون.» گفت «گور بابای تابستون، تابستون وقت درختا و علفاست. وقت تو حسابش جداست.»

به عسگری گفتم «تو ام این مرضو می گیری. تو ام مثل مادرت می شی. فلج و کور و لال.» خندید و سرش را تکان داد. دست مادرش را گرفته بود. خودش می دانست. گفت «این خودش یه سفره. سفر منه.» خواستم کمکش کنم. خواستم پیش مادرش بمانم. نگذاشت. کار من نبود. جای من نبود. با رفقا به دیدنش رفتیم. در زدیم. جواب نداد. از پشت پنجره صدایش زدیم. در را باز نکرد. چه کار می کردیم؟ خودش خواسته بود.

عزیزی گفت «همون بهتر که همراه عسگری نرفتی. اینجا هرچی باشه امن و امونه. خونه ای داریم و کوچه ای با تک و توک درختی. پاسبونی که شبا سوت می کشه و درمانگاهی. هرجا بری همینه.»

آقای حیدری گفت «بچه ها راز موفقیت ما در اتحاد ماست. بذارین من این اتحادو حفظ کنم. پولاتونو بدین براتون زمین بخرم.»

قبول کردیم. گفتیم یک روز حسابی پولدار می شویم. نشستیم به انتظار، این تابستان، تابستان بعد، تابستان بعد از تمام تابستان ها.

دلم می خواهد بخوابم. دلم می خواهد دیگه به هیچ چیز فکر نکنم. خسته ام. چه طوری بگویم؟ پیرم. موشی دارد گوشه ی تشک را می جود. این حوالی یک گربه بود. صدایش را می شنیدم.

از وقتی سرد شده پیدایش نیست. فردا می روم بیرون و چند تا تله می خرم. گریه ی همسایه را هم خبر می کنم. به قول آقای حیدری «هر دردی چاره داره. صبر می خواد و استقامت. بالاخره فتح با ماست.»

تابستان 51

پایان

نویسنده : گلی ترقی
دانلود رمان از انجمن پیچک
Pichak.net
www.forums.pichak.net